

# کوه پنجم

## پائولو کوئیلو

عنوان: کوه پنجم

موضوع:

نویسنده: پائولو کوئیلو

مترجم:

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [کتابناک](http://www.ketabnak.com)

شناسنامه اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید.

شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: [www.ketabnak.com](http://www.ketabnak.com)

اطلاعات تماس

و گفت هر آینه به شما می گویم که هیچ نی در وطن خویش  
مقبول نباشد. و به تحقیق شما را می گویم که بسا بیوه  
زنان در اسراییل بوده اند در ایام الیاس وقتی که آسمان  
مدت سه سال و شش ماه بسته ماند و چنانکه قحطی عظیم در  
تمامی زمین پدید آمد. و الیاس نزد هیچ کدام از ایشان  
فرستاده نشد مگر بیوه زنی در صرفه صیدون. ( انجیل

لوقا باب چهارم آیات 24 تا 26 )

در ((کیمیاگر)) پیام اصلی کتاب بر مبنای این جمله ی  
ملکه ی ملیک صدق شکل گرفته بود: ((هنگامی که شما چیزی  
را میخواهید همه ی جهان دست به یکی میکنند تا بتوانید  
رویای خویش را تحقق ببخشید.

من با همه ی وجود به این مطلب باور دارم. با این همه  
زیستن سرنوشت خویش , شامل مراحل است که و رای ادراک ما  
قرار دارد و هدف آن نهایتا بازگردان ما به الگوی  
((افسانه ی شخصی)) و یا آموختن درسهایی است که برای تحقق  
سرنوشت ما لازم هستند. گمان می کنم با نقل ماجرای از  
زندگی خودم بتوانم منظورم را بهتر بیان کنم.

شب دوازدهم ماه اوت سال 1979 من با این اطمینان ویژه به  
رختخواب رفتم: در سن سی سالگی به عنوان مسئول اجرایی  
ضبط موسیقی به عنوان بالا ترین مقام شغلی رسیده  
بودم. به عنوان مدیر هنری برای CBS در برزیل کار

میکردم و دعوت شده بودم تا به ایالات متحده بروم و با صاحبان شرکت ملاقات کنم. به احتمال زیاد آنها اختیارات کامل به من می دادند تا در قلمرو فعالیتیم آنچه میخوامم انجام دهم. البته آرزوی بزرگ من که نویسنده شدن بود، کنار گذاشته شده بود، اما چه اهمیت داشت؟

نهایتاً، زندگی واقعی با آنچه خیال میکردم خیلی فرق داشت؛ تامین زندگی از راه ادبیات در برزیل امکان نداشت.

آن شب من تصمیم گرفتم که رویای خویش را رها کنم. انسان ناچار است که خود را با شرایط تطبیق دهد و از امکانات و پیش آمد ها استفاده کند. اگر قلبم اعتراض می کرد می توانستم با سرودن تنصیف های عاشقانه هر وقت مایل بودم و یا با نوشتن مقالاتی برای روزنامه ها او را فریب دهم.

به علاوه اطمینان داشتم که زندگی من در جریان دیگری قرار گرفته است که به اندازه ی کافی هیجان انگیز بود و در آن دستیابی به آینده ی درخشان در دنیای موسیقی بین الملل بود. هنگامی که فردا ی آن روز از خواب بیدار شدم، رئیس شرکت به من تلفن زد و گفت که اخراج شده ام! بدون هیچ توضیح اضافی.

هر چند طی دو سال بعد به خیلی جاها رجوع کردم و درهای بسیاری را زدم اما هرگز نتوانستم موقعیت مناسبی در زمینه ی کار قبلی را بدست آورم.

هنگامی که نوشتن ((کوه پنجم)) را به پایان رساندم آن دوره را به خاطر آوردم و همچنین تظاهرات اجتناب نا پذیر

دیگری را نیز از همین واقعیت در زندگی خویش به یاد آوردم.

هرگاه خودم را صاحب اختیار مطلق شرایط پنداشتم چیزی روی داده که مرا پرتاب کرده و من از خویش پرسیده ام چرا؟ آیا من محکوم که همیشه به خط پایان نزدیک شوم اما هرگز از آن عبور نکنم؟ آیا ممکن است خداوند آنقدر سنگدل باشد که بگذارد من نخل های واحه را در افق ببینم و اما در صحرا از تشنگی بمیرم؟

مدت زمان طولانی گذشت تا فهمیدم که قضیه از این قرار نبوده است. رویداد هایی هستند که در زندگی ما رخ میدهند تا ما را دوباره به الگوی افسانه ی شخصی بازگردانند. وقایع دیگری اتفاق می افتند تا هر آنچه که آموخته ایم به کار بندیم . و بالاخره شرایطی به سراغمان می آیند فقط برای اینکه چیزی به ما بیاموزند.

در کتاب ((زیارت)) یا ((سفری به دشت ستارگان)) تلاش کردم تا نشان دهم که الزامی نیست که آموزش ها با درد و رنج همراه باشد تنها انضباط و توجه کافی نیست. اگر چه این ادراک لطف و برکت مهمی در زندگی ما بود، معذالک مرا برای گذراندن لحظه های دشواری که با مراقبه و انضباط کامل تجربه کرده ام، مجهز نکرد.

یک نمونه ی آن موردی بود که در بالا نقل کردم. من در کار خودم حرفه ای بوده ام و میکوشیدم تا نهایت توان و سعی خود را در انجام وظایف شغلی به کار برم. و آرمان های جالبی داشتم که حتی امروز هم به نظرم ارزشمند میرسند.

اما آنچه گذیر نا پذیر بود واقع شد و درست در زمانی این اتفاق افتاد که من از همیشه مطمئن تر بودم و احساس امنیت میکردم. فکر میکردم که من در چنین تجربه هایی تنها نیستم، ((گذیر نا پذیر)) زندگی بسیاری از انسان ها را در زمین لمس کرده است. برخی از آنها دوباره از جا برخاسته اند، برخی رها کرده اند اما همه ی ما احساس کردیم که در چنین لحظاتی دچار فاجعه شده ایم.

چرا؟ برای پاسخ به این سوال خود را به ((ایلیا)) سپرده ام تا مرا از میان روزها و شبهای ((اکبر)) هدایت کند.

سر آغاز

در آغاز سال هشتم و هفتاد پیش از تولد مسیح سرزمینی به نام فینیقیه که اسرائیلیان آن را لبنان می خواندند سه قرن آرامش و صلح را پشت سر گذاشته بود. ساکنین آن میتوانند مفتخر باشند که موفق به کسب مهارتی بی نظیر در داد و ستد شده اند که تنها در راه حفظ بقا در دنیایی دستخوش جنگ های مداوم بود. معاهده ای که آنان در حدود سال هزار پیش از میلاد با سلیمان پادشاه اسرائیل منعقد کرده بودند و اجازه نو سازی

ناوگان تجاری آنها و شکوفایی بازرگانی را در پی داشت. از آن زمان به بعد فنیقیه به رشد و توسعه ادامه داده بود.

بازرگانان آن دیار به مکان هایی دور مانند اسپانیا و اقیانوس اطلس رفت و آمد میکردند و فرضیه هایی هست که کتیبه هایی در شمال شرقی و جنوب برزیل از آنها به یادگار مانده است البته این فرضیه ها هنوز ثابت نشده است.

بلور، سدر، اسلحه، آهن و عاج متاعی بود که آنان از کشوری به کشور دیگر میبردند. ساکنین شهر های بزرگی مانند سیدون و صور و بیبلوس به دلیل دانششان در علم نجوم شهرت داشتند و بیش از دویست سال بود که از گروهی از اشکال بهره میجستند که یونانیان آنها را البفا می نامیدند. در آغاز سال هشتصد و هفتاد قبل از مسیح در مکانی دور از آنجا به نام نینوا شورای جنگ تشکیل شده بود. گروهی از سرداران آشوری مصمم شده بودند که برای اشغال سرزمین های ساحلی دریای مدیترانه قشون اعزام میکنند. فنیقیه به عنوان نخستین کشوری که میبایست اشغال شود، انتخاب شده بود.

در آغاز سال هشتصد و هفتاد قبل از مسیح دو مرد در اصطبلی در جلعاد فلسطین پنهان شده بودند. احتمال می رفت در چند ساعت آینده بمیرند!

قسمت اول

ایلیا گفت:

- من به خداوندی خدمت کرده ام که اکنون مرا به دست دشمنانم رها کرده است.

- خدا، خداست. او به موسی نگفت که من خوبم یا بد. فقط گفت: من هستم. او همه ی چیزی است که در زیر آسمان وجود دارد، او برق درخشانیست. که خانه را میسوزاند و دست انسان است که خانه را دوباره میسازد. گفتگو تنها راه دور کردن ترس بود؛ هر لحظه ممکن بود سربازان در اصطبل را بکشایند و آنها را در پناه گاهشان بیابند و آنان را در برابرتنها انتخاب ممکن قرار دهند: پرستش ((بعل)) خدای فینیقی ها یا کشته شدن.

خانه به خانه دنبالشان می گشتند و این پیامبران را یا دوباره به مذهب پیشین باز گردانند و یا به جلا بپارند. شاید کاهن از ایمان خویش باز میگشت و جانش را نجات می داد. اما برای ایلیا هیچ راهی نبود. همه چیز به واسطه ی قصور خودش روی داده بود و ایزابل در هر شرایطی مرگ او را می خواست.

ایلیا گفت:

- یکی از فرشتگان خداوند مرا واداشت تا با شاه اخآب سخن بگویم. و به او اخطار کنم که تا زمانی که آنان بعل را میپرستند باران در اسرائیل نخواهد بارید. انگار

میخواست از اینکه به حرف فرشته ی خداوند اعتنا کرده  
است خود را معذور دارد. بعد ادامه داد:

- اما خداوند آهسته و بی شتاب عمل میکند؛ وقتی خشکسالی  
تازه آغاز شده بود شاهزاده خانم ایزابل تقریباً همه ی  
کسانی را که به خداوند مومن باقی مانده بودند، نابود  
کرده. کاهن دیگر سخنی نگفت. در این فکر بود آیا باید به  
بعل بگردد یا در راه خدا کشته شود.

ایلیا دوباره پرسید:

- خدا کیست؟ آیا این اوست که شمشیر سرباز را نگه میدارد  
. شمشیری که برای کشته شدن از نیام بیرون شده؛ که نخواستند به  
ایمان پدران خویش خیانت ورزند؟ آیا این اوست که شاهزاده  
خانمی بیگانه را بر تخت سلطنت سرزمین ما نشانده است  
تا این همه بدبختی برای نسل ما فراهم شود؟ آیا خدا مومنین  
و بی گناهان و کسانی را که از قوانین موسی پیروی  
میکنند می کشد؟

کاهن تصمیم خود را گرفت. او ترجیح میداد کشته شود. پس  
شروع به خندیدن کرد چون تصور مرگ دیگر او را نمی  
ترساند. به طرف نی جوان که در کنارش نشسته بود بازگشت و  
کوشید تا وی را آرام کند و گفت:  
- از خدا بپرس، حال که در تصمیمات او تردید داری. من  
تقدیر خود را پذیرفته ام.

ایلیا با فشاری کرد:



- خداوند نمی تواند بدون ترحم ، مرگ ما را خواسته باشد.  
- خداوند قادر مطلق است. اگر او خود را محدود به آنچه ما  
خیر می نامیم ، بکند ، نمی توانیم او را قادر مطلق  
بدانیم. چون در آن صورت ، فقط بر بخشی از جهان حکومت  
خواهد کرد و خدای دیگری مقتدر تر از او وجود خواهد  
داشت که اعمال او را نگریسته و بر آنها داوری خواهد  
کرد. در این صورت من آن موجود مقتدر را پرستش خواهم  
کرد.

- اگر او قادر متعال است چرا مانع از رنج کشیدن آنانی که  
دوستشان دارد نمی شود؟ چرا آنان را نجات نمی دهد ؟ به جای  
اینکه قدرت و افتخار به دشمنانش ارزانی دارد؟  
کاهن گفت:

- نمیدانم ولی دلیل دارد و امیدوارم به زودی از آن آگاه  
شوم.

- شما هیچ پاسخی برای این پرسش ندارید؟  
- نه

دو مرد سکوت کردند. ایلیا احساس کرد که عرق سردی بر  
بدنش نشسته است. کاهن گفت:

- تو خیلی وحشت زده ای. اما من سرنوشت خویش را پذیرفته  
امومن بیرون خواهم رفت تا پایانی بر این وحشت بیابم. هر  
بار که صدای فریادی از بیرون میشنوم به خود می لرزم و  
پایان کار خویش را جسم میکنم. از وقتی اینجا پنهان شده

ایم صد ها بار مرده ام در حالیکه فقط یکبار میتوانم  
بمیرم. اگر قرار است سر از تنم جدا شود .  
پس بهتر است هرچه زود تر این اتفاق بیفتد.  
قسمت دوم

او حق داشت ایلیا هم همان فریاد ها را شنیده بود . او  
بیش از توان و قدرت خویش رنج برده بود و دیگر نمی توانست  
تحمل کند. گفت:

-من هم با شما می آیم. از اینکه برای چند ساعت بیشتر زنده  
ماندن مبارزه کنم خسته شده ام.  
از جا بر خاست و در اصطبل را گشود. نور خورشید به درون  
آمد و بر آن دو تابید.

\*\*\*\*\*

کاهن لایوان بازو ی ایلیا را گرفت و به راه افتادند. اگر  
در انتظار شمشیر نبودند، روزی بود مثل روزهای دیگر در شهری  
مثل شهرای دیگر. خورشید به آرامی پوست را میسوزاند و  
نسیم که از دریایی دور دست می آمد. درجه ی حرارت را  
تعدیل می کرد. خیابان ها خاک آلود و خانه ها کاهگلی  
بودند.

کاهن گفت:

-روح ما اسیر وحشت مرگ است و روز این چنین زیباست و  
بارها پیش از این در هنگامی که من با خداوند در صلح  
بودم. درجه ی حرارت بسیار بالا بود و باد صحرا چشمان مرا  
از شن پر میکرد و نمیتوانستم یک وجی خود را ببینم. نقشه

هاي او همواره موافق آنچه ما هستيم يا احساس ميکنيم  
نيستند، اما اطمینان داشته باش که او براي همه ي اينها  
دليل دارد.

-من ايمان شما را تحسین مي کنم.

لاويان به آسمان نگريست انگار لحظه اي تامل کرد و سپس  
گفت:

-تحسین نکن و این اندازه هم باور نکن. این شرطي است که  
من با خودم بسته ام. من شرط بسته ام که خدا هست.

ايليا پاسخ داد:

-شما يک پیامبر هستيد. شما هم صدایي مي شنويد و هم مي  
دانيد که جهاني وراي این جهان وجود دارد.

-ممکن است تخیلات خودم باشد.

-شما نشانه هاي خداوند را نا دیده گرفته ايد.

ايليا پا فشاري ميکرد چون از حرف هاي او اضطراب را  
احساس ميکرد.

دوباره پاسخش همان بود:

-ممکن است تخیلات خودم باشد. در واقع تنها چیز مسلم شرط من  
است. من به خود گفته ام که همه چیز از بالا ترين منبع صادر  
میشود.

\*\*\*

خیابان خلوت بود و مردم درون خانهايشان در انتظار  
سربازان آخاب بودند تا وظیفه اي را که شاهزاده خانم

بیگانه از آنها خواسته بود به انجام رسانند: کشتن پیامبران اسرائیل.

ایلیا در کنار لویان راه میرفت و با این احساس که پشت هر درو هر پنجره کسی به او مینگرد و او را به خاطره آنچه رخ داده سرزنش میکند.

با خود اندیشید (من نخواسته بودم پیامبر باشم. شاید این ها زاده ی تخیلات من باشد.)

ما پس از آنچه در اتاق چوب بری رخ داده بود میدانست که تخیلات نیست....

از دوران کودکی او صدا هایی میشنید و با فرشته ها سخن میگفت. آن وقت پدر و مادرش او را وادار کردند که به سراغ یکی از علمای اسرائیل برود و او پس از پرسش های متعدد، ایلیا را نی دانست و او را رسول نامید و گفت ((مرد معنوی)) است که کلمات خداوند او را به هیجان می آورد. پس از چندین ساعت گفتگو با وی کشیش به پدر و مادرش گفت که هرچه اینپسر اعلام کند باید به عنوان حقیقت پذیرفته شود. هنگامی که آنجا را ترک کردند پدر و مادرش از ایلیا خواستند که به هیچ کس درباره ی آنچه را که میبیند و میشنود سخنی نگوید، نی بودن به معنای تمایل به حکومت هم بود و این همواره میتواند خطرناک باشد....

قسمت سوم

در هیچ موردی ایلیا چیزی که بتواند برای پادشاهان یا کشیش ها جالب باشد نشنیده بود. او تنها با فرشته ی

نگهبان خود سخن میگفت و درباره‌ی زندگیش راهنمایی  
میشد. گه گاه مشاهداتی داشت که از درکشان عاجز بود. دریا  
های دور دست، کوهستان‌هایی که محل اقامت موجوداتی غریب  
بود، چرخ‌هایی که بال داشتند و چشم داشتند.

به محض اینکه مشاهده پایان میگرفت او که مطیع پدر و  
مادرش بود، میکوشید هرچه زودتر آن‌ها را فراموش کند.

به این دلیل صداها و مشاهدات به تدریج کمتر و کمتر  
شدند. پدر و مادرش راضی و خوشحال بودند و دیگر به این  
مطلب علاقه‌ای نشان ندادند. هنگامی که او به سن رشد رسید  
و توانست خود را اداره کند مبلغی به عنوان وام به او  
دادند تا یک دکان نجاری کوچک باز کند.

حالا او دوباره با احترام به سایر پیامبران نگاه میکرد که  
در خیابان‌های جلعاد با خرقة‌های پشمین و کمربند‌های  
چرمی گام بر میداشتند و میگفتند که خداوند آنان را  
برگزیده است تا قوم برگزیده را هدایت کنند. این حقیقتا  
سرنوشت او نبود، او هرگز قادر نبود هنگام رقصیدن یا  
تازیانه زدن به خویش دچار خسله شود ولی این رسمی شایع بین  
کسانی بود (که صدای خداوند به آنها تعالی بخشیده است)

او این کار‌ها را نمیتوانست بکند چون از درد میتزسید. او  
هرگز قادر نبود از خیابان‌های شهر بگذرد و جای زخم  
هایی را که طی جذب به او وارد شده بود به نمایش  
بگذارد چون بسیار کمرو بود.

ایلیا خود را آدمی معمولی میدانست، کسی که مثل دیگران

لباس میپوشید و تنها روح خویش را با ترس و وسوسه های انسان فانی، شکنجه میکرد. به مرور که کارش در نجاری پیشرفت کرد صداها کاملاً قطع شدند چون آدم های بزرگ و کارگران برای این طور چیزها وقت نداشتند.

پدر و مادرش از فرزند خود راضی بودند و زندگی در هماهنگی و صلح پیش میرفت. گفتگو با کشیش در زمان کودکی دیگر به خاطره ای دور دست میمانست. ایلیا نمیتوانست باور کند که خداوند قادر مطلق باید با انسان ها سخن بگوید تا آنها فرمانشان را اطاعت کنند و آنچه در کودکی رخ داده بود تنها خیالات کودکی بیکار بوده است. در شهر زادگاه او هرکس چنین تصویری داشت دیوانه محسوب میشد. چنین کسانی قادر نبودند درست صحبت کنند و نمیتوانستند صدای خداوند را از هذیانات جنون تمیز دهند. آنها در کوچه ها و خیابان زندگی میکردند و در پایان نزدیک جهان موعظه میکردند و با صدقات مردم روزگار میگذرانیدند. با این همه هیچ کشیشی آنها را تعالی یافته از کلام خداوند به حساب نمیآورد.

ایلیا بلاخره به این نتیجه رسید که کشیش ها هیچ وقت نمیتوانند از آنچه میگویند مطمئن باشند. ((تعالی یافتگان)) ثمره ی کشوری بودند که راه های امن نداشت و حکومت های جدید دائم جای یکدیگر را میگرفتند و برادر کشی در آن شایع بود پیامبران و مجانبین با هم برابر بودند. هنگامی که او شنید پادشاه سرزمینش با شاهزاده خانمی از صور ازدواج کرده است فکر کرد که این مطلب اهمیت چندانی

ندارد. پادشاهان دیگر اسرائیل چنین کرده بودند و نتیجه ی آن صلحی پایدار در منطقه و تجارتي پر اهمیت با لبنان بود. ایلیا اطلاعات اندکی درباره ی مذاهب غریب همسایگان سرزمینش داشت. نمیدانست که آنان به خدایانی باور دارند که وجود ندارند و یا به ستایش حیوانات و کوه ها میپردازند. آنان در کار تجارت شریف و درست کار بودند و این مهم ترین مساله بود.

ایلیا برای خرید سدري که از لبنان آمده بود رفت و تولیدات چوبی خویش را برای فروش برد. هرچند مردمان مستکبری به نظر میآمدند و خود را فینیقی مینامیدند که شاید به دلیل تفاوت رنگ پوستشان بود. با این همه هیچ یک از بازرگانان لبنان کوشش نکرده بودند که از آشفته گی حاکم بر اسرائیل سودی ببرند. قیمت بازار را میپرداختند و هیچ حرفی در باره ی جنگ های داخلی و مشکلات سیاسی اسرائیلیان نمی زدند.

پس از نشستن بر تخت ایزابل از آخاب خواسته بود تا پرستش خدایان لبنان را جایگزین پرستش خدای یگانه کنند. پیش از این نیز چنین اتفاقی افتاده بود. ایلیا بر خلاف فرمان آخاب به پرستش خدای اسرائیل و قوانین موسی ادامه داد. با خود میاندیشید که این دوران گذرا ست. ایزابل آخاب را اغوا کرده است ولی نخواهد توانست ملت را به آئین خویش باز گرداند.

اما ایزابل مانند زنان دیگر نبود، او ایبمان داشت که بعل او را به جهان آورده است تا دیگر اقوام و ملل را به دین خود برگرداند. مکارانه و صبورانه پاداش دادن به کسانی را آغاز کرد که خدا را انکار کردند و خدایان جدید را پذیرفتند. آخاب فرمان داد تا معبدی برای پرستش بعل در سامره بسازند و مذبحی در آن برپا دارند. زیارت ها آغاز شد و پرستش خدایان لبنان در همه جا گسترده شد.

ایلیا باز هم گمان میکرد این گذراست و حداکثر یک نسل را در برمیگیرد.

#### قسمت چهارم

آنگاه چیزی که او ابدا گمان نمیکرد واقع شد و یک روز بعد از ظهر هنگامی که داشت یک میز را در کارگاهش تمام میکرد همه چیز در اتاقش تاریک شد و هزارانچ رقه ی کوچک درخشیدن گرفت. سرش به شدت بی سابقه درد گرفت؛ سعی کرد بنشیند اما حتی یکی از عضلاتش را هم نمیتوانست حرکت دهد. این دیگر خیالات نبود.

لحظه ای فکر کرد که دارد میمیرد. به خودش گفت حالا میفهمم که خداوند ما را پس از مرگ به کجا می فرستد: به قلب افلاک یکی از انوار درخشان تر شد و ناگهان صدایی از ماورا به گوشش رسید و کلام خداوند بر وی نازل شد: ((به آخاب بگو به حیات یهوه خدای اسرایئیل که به حضور وی ایستاده ام قسم که در این سالها شبنم و باران جز به کلام من نخواهد بود))



لحظاتی بعد همه چیز به حالت عادی برگشت. دکان و کارگاه نجاری و صدای کودکانی که در کوچه بازی میکردند. ایلیا آن شب خوابید. برای نخستین بار پس از سالها احساسات کودکیش به او بازگشته بود. اما این بار فرشته ی نگهبانش نبود که با او سخن گفته بود.. این (چیزی) بسیار بزرگ تر و مقتدر تر بود. ترسید که اگر از بردن فرمان خودداری کند لعن و نفرینی در کارش حادث شود.

صبح روز بعد او تصمیم گرفت که؟ آنچه از وی خواسته شده بود به انجام رساند. به علاوه او پیام آور چیزی بود که به او ربطی نداشت.

وقتی وظیفه اش به انجام می رسید صداها دوباره به سراغش نمیامدند تا آشفته اش کنند. ترتیب ملاقات با شاه آخاب دشوار نبود. در نسل های دور با به سلطنت رسیدن سموئیل نی پیامبران در حکومت و تجارت اهمیت یافتند. آنان توانستند ازدواج کنند، فرزند داشته باشند و اما مایست همواره تحت فرمان خداوند باشند تا قانون گذاران و حکم رانان از جاده ی تقوی گام بیرون نگذارند. تاریخ پیروزی های زیادی را به مدد این ((تعالی یافتگان از حق)) ثبت کرده بود و اگر اسرائیل به خاطر حکامش تداوم یافته بود، هنگامی که آنان از راه راست منحرف شدند همواره کسی بود که آنان را به راه خداوند برگرداند. هنگامی که به قصر رسید به پادشاه گفت که

خشکسالی بر سرزمین آنان مستولی خواهد شد تا اینکه از پرستش  
خدای فینیقی ها دست بکشند.

پادشاه به کلام او وقعی ننهاد و بی ایزابل - که در کنار تخت  
آخاب نشسته بود به دقت به سخنان او گوش میداد - پرسشهای  
متعددی درباره ی پیام او مطرح کرد. ایلیا درباره ی خویش  
از سردرد و و از احساس توقف زمان در لحظاتی که صدای  
فرشته را میشنید، سخن گفت. در مدتی که داشت اتفاقات را  
تعریف میکرد فرصت کافی یافت تا شاهزاده خانگی را که همه از  
او تعریف میکردند را از نزدیک نگاه کند.  
او یکی از زیبا ترین زنانی بود که وی تا به آن موقع  
دیده بود. با موهای بلند و مشکی که به کمر میرسید اندامی  
بسیار موزون داشت. چشمان سبزش که در چهره اش  
میدرخشید، خیره به ایلیا نگاه میکرد. قادر نبود رمز نگاه  
زنان را بگشاید و نمیدانست سخنانش تا چه اندازه در او  
اثر کرده است.

او آنجا را با این اطمینان ترک کرد که ماموریت خویش را  
انجام داده و میتواند به کار خود در کارگاهش باز  
گردد. در راه بازگشت با شور و اشتیاق جوانی بیست و سه  
ساله در تمنای ایزابل بود. از خداوند خواست تا بتواند در  
آینده همسری از لبنان بیابد، چون زنان لبنان بسیار زیبا  
بودن با پوستی تیره و چشمان سبز پر از رمز و رازشان که  
بسیار دلربا بودند.

بقیه ی روز هارا کار کرد و شب در آرامش خوابید. صبح روز بعد یکی از کشیش های لایوی او را بیدار کرد. ایزابل شاه را قانع کرده بود که پیامبران برای رشد و توسعه ی اسرایئل تهدیدی بشمار می آیند. سربازان اخاب فرمان یافته بودند که هرکسی را که وظایف تعیین شده توسط خداوند را رها نکند بکشند. در مورد ایلیا گزینشی وجود نداشت ، او می بایست در هر حال کشته شود.

او و لایوی به مدت دوازده روز تمام در اصطبل در جنوب جلعاد پنهان شدند و در این مدت چهارصد و پنجاه نی به قتل رسیدند. اما اکثر پیامبرانی که در کوچه ها میگشتند و از آخر دنیا سخن میگفتند و خود را شلاق میزدند و از فساد و بی ایمانی شکوه میکردند ، پذیرفتند تا به دین جدید گردن نهند.

صدایی سریع و بعد فریاد، ایلیا را به خود آورد. وحشت زده به طرف همراهش باز گشت و پرسید:

- این چه صدایی بود؟

پاسخی نیامد؛ بدن کشیش بر روی زمین افتاده بود و تیری سینه اش را شکافته بود. در کنارش سربازی وجود داشت که تیری دیگر در کمان میگذاشت.

ایلیا به دورو بر خود نگریست: خیابان ها با درها و پنجره های محکم بسته شده و خورشیدی که در آسمان میدرخشید. و نسیمی که از اقیانوس میوزید، او بسیار در

موردش شنیده بود ولی هرگز او را ندیده بود. فکر کرد بهتر است بدود ولی میدانست که پیش از رسیدن به نخستین پیچ سرباز به او میرسد. به خود گفت اگر قرار است بمیرم بهتر است از پشت سر تیر خورم.

سرباز دوباره کمان را کشید. ایلیا شگفت زده بود، نه میترسید، نه میل بقا داشت و نه هیچ احساس دیگری؛ انگار از مدتها پیش همه چیز تعیین شده است و هردوی آنها، سرباز و او صرفا دارند نقش هایی بازی میکنند در داستانی که خود ننوشته اند. کودکیش را به خاطر آورد، صبح ها و عصر ها را در جلعاد و کار نا تمامش در کارگاهش. به پدر و مادرش که هرگز دلشان نخواستند بود پسرشان نی باشد. به چشمان ایزابل و لبخند اخآب اندیشید.

فکر کرد که چه احمقانه است در بیست و سه سالگی مردن پیش از شناخت عشق یک زن.

دست سرباز زره کمان را کشید، تیر در هوا به پرواز درآمد و نفیر کشان از کنار گوش راست او گذشت و در زمین غبار آلود پشت سر او از نظر غایب شد.

سرباز دوباره تیری در چله ی کمان نهاد و او را نشانه گرفت. اما به جای رها کردن تیر در چشمان ایلیا نگریست و گفت:

-من بزرگترین کمانگیر ارتشاخآب هستم و در هفت سال اخیر هرگز تیرم خطا نرفته است.

ایلیا به بدن کشیش لاو نگاه کرد. سرباز ادامه داد:

-آن تیر برای تو بود.

کمان هنوز کشیده بودند ولی دست های سرباز می لرزیدند. گفت:

-ایلیا تنها نی بود که میبایست کشته شود، دیگران میتوانند پرستش بعل را انتخاب کنند.

-پس به وظیفه ات عمل کن.

خودش هم از آرامشش تعجب کرد. بارها در شبهایی که در اصطبل گذرانده بود، مرگ را تجسم کرده بود و حالا می دید که بیهوده رنج کشیده است، تا چند لحظه ی دیگر همه چیز تمام میشود.

سرباز که هنوز دستانش می لرزیدند و تیرش هر لحظه جهت عوض میکرد، گفت:

-برو، دور شو چون باور دارم خداوند تیر مرا منحرف کرد و اگر تو را بکشم نفرین خواهم شد.

در آن لحظه که کشف کرد ممکن است از مرگ بگریزد ترس از مرگ بازگشت. هنوز هم امکان داشت بتواند اقیانوس را ببیند، همسری بیابد، فرزندان داشته باشد و کارش را در کارگاه تمام کند. گفت:

-همین حالا و همین جا کارت را تمام کن. در این لحظه من آرام هستم اگر تاخیر کنی برای همه ی آنچه از دست خواهم داد رنج خواهم کشید.

سرباز به دورو بر خود نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی شاد این صحنه نیست. بعد کمانش را پایین آورد و تیر را سر جایش گذاشت و در پیچ خیابان از نظرپنهان شد.

ایلیا در زانو هایش احساس ضعف کرد. وحشت با همه ی شدتش بازگشته بود. او میبایست سریعاً از جلعاد دور میشد تا دیگر هرگز با سربازی رو به رو نشود که با کمان کشیده تیری به سمت قلب او نشانه رود. او خود سرنوشتش را برنگزیده بود. او به جستجوی آخاب نرفته بود تا بتواند از ملاقات پادشاه پیش همسایه فخر فروشی کند. او مسئول کشتار پامبران نبود و حتی برای توقف زمان در یک بعد از ظهر و تبدیل کارگاه به فضایی تیره و پر از نقاط نورانی هم مسئول نبود.

مثل سرباز به دورو اطراف نگاه کرد. خیابان خالی بود. فکر کرد ببیند آیا امکان نجات کشیش هست یا نه اما وحشت به سرعت بازگشت و پیش از آنکه کسی در خیابان ظاهر شود ایلیا گریخت.

ساعت ها راه رفت و از راه هایی که مدتها بود مورد استفاده قرار نمی گرفت عبور کرد تا اینکه به کنار رود کریت رسید. از جنب خویش شرمگین بود اما از اینکه زنده بود احساس شادمانی می کرد. کمی آب نوشید، نشست و تازه آن موقع متوجه شرایط و موقعیتی شد که در آن قرار گرفته بود؛ او باید غذا پیدا می کرد و در آن صحرا هیچ جا غذا پیدا نمی شد.

به یاد کارگاه نجاری افتاد، سالها کار و اینکه حالا ناچار شده همه اینها را پشت سر بگذارد. برخی از همسایگانش با او دوست بودند اما نمی توانست روی آن ها حساب کند؛ داستان فرار او حالا حتما در شهر پخش شده بود و همه از او نفرت داشتند که گریخته است حال آنکه مردان با ایمان بسیاری را به شهادت سپرده است.

هر آنچه در گذشته بود بر باد رفته بود تنها به این دلیل که او تصمیم گرفته بود اراده خداوند را به جا آورد. فردا و روزهای بعد و ماه های آینده، بازرگانانی از لبنان می آمدند و در دکان او را می زدند و کسی به آنها می گفت که صاحب کارگاه گریخته است و موجب کشتار پیامبران بی گناهی شده است. شاید اضافه کنند که او کوشیده تا خدایان را نابود کند، خدایانی که زمین و آسمان را حمایت می کنند و این داستان به زودی از مرزهای اسرائیل خواهد گذشت و او باید ازدواج با زنی به زیبایی زنان لبنان را برای همیشه فراموش کند.

\*

((کشتی ها آنجا هستند.))

بله کشتی ها آنجا بودند. مجرمین، اسیران جنگی، فراریان معمولاً به عنوان ملوان پذیرفته می شدند چون این حرفه خطرناک تر از خدمت در ارتش بود. در جنگ احتمال داشت که یک سرباز جان سالم به در برد؛ اما دریاها ناشناخته بودند و پر از غولهای بی شمار و هنگامی که فاجعه ای رخ

می داد، هیچ کس زنده بر نمی گشت تا داستان را تعریف کند.

کشتی ها بودند، ولی بازرگانان فینیقی آنها را اداره می کردند. ایلیا یک مجرم نبود، یک زندانی یا یک فراری معمولی نبود اما او جرات کرده بود که صدایش را علیه خدای آنها بعل بلند کند. وقتی او را در کشتی می یافتند، می کشتند و به دریا می انداختند، چون دریانوردان باور داشتند که بعل و سایر خدایان بر طوفان ها حکم می رانند.

او نه می توانست به طرف اقیانوس برود و نه می توانست به سمت شمال برود چون لبنان در شمال قرار داشت و نه می توانست به طرف مشرق برود چون آنجا برخی از قبایل اسرائیل درگیر جنگی بودند که دو نسل به طول انجامیده بود.

\*

احساس آرامشی را که در حضور آن سرباز چشیده بود به خاطر آورد. نهایتاً، مرگ چه بود؟ مرگ یک لحظه است، نه بیشتر. حتی اگر احساس درد داشته باشد، ناگهان تمام می شود و آنگاه خدای شهیدان او را در آغوش خویش می پذیرد. روی زمین دراز کشید و مدت زمانی طولانی به آسمان نگاه کرد. سعی کرد مثل کشیش لای با خودش شرط ببندد. شرط او درباره وجود خداوند نبود، چون هیچ تردیدی در این مورد نداشت، بلکه درباره دلیل حیات خودش بود.



کوه ها را دید، زمین را که به زودی خشکسالی بر آن مستولی می شد، همانطور که فرشته خدا گفته بود، اما هنوز خنکای باران های پیایی در آن احساس می شد. نهر کوچم مریت را نگاه کرد که آبش به زودی خشک می شد. با شور و شوق و احترام زیاد از دنیا خداحافظی کرد و از خداوند خواست تا هر زمان که وقتش فرا رسد او را بپذیرد.

به دلیل حیات خویش اندیشید اما پاسخی دریافت نکرد. به این فکر کرد که کجا باید برود، و به نتیجه رسید که محاصره شده و جایی برای رفتن ندارد. روزها بعد او باید برمی گشت و خودش را تسلیم می کرد، حتی اگر ترس از مرگ دوباره باز می گشت. سعی کرد در این مطلب که بیش از چند ساعت زنده نخواهد ماند، لذتی بیابد، شادایی کشف کند، اما بیهوده بود او فقط کشف کرد که مثل اکثر روزهای زندگی، انسان موجودیست که قدرت تصمیم گیری ندارد.

روز بعد که ایلیا بیدار شد دوباره به نهر کوچک آب نگاه کرد.

فردا یا یک سال بعد تنها بستری خشک از ماسه و سنگ های نرم ساییده به جا می ماند. ساکنین قدیمی هنوز آن را بستر رودخانه کریت خواهند نامید و شاید به کسانی که از آنجا گذر می کنند اطلاعاتی از این قبیل بدهند: ((چنین مکانی در ساحل رودیست که نزدیکی اینجا جریان دارد.)) و مسافرین در مسیر خود به سنگ های مدور و شن نرم نظر خواهند کرد و به خود خواهند گفت: ((اینجا در این زمین،

زمانی رودی جریان داشته است.) اما تنها چیزی که درباره یک نهر اهمیت دارد، یعنی جریان آب، دیگر نخواهد بود تا تشنگی را فرو نشاند.

ارواح نیز مانند گیاهان به باران نیاز دارند، باران امید، ایمان و دلیل برای زندگی. هنگامی که باران نمی بارد همه چیز در روح می میرد، حتی زمانی که جسم هنوز به زندگی ادامه می دهد و مردمان می توانند بگویند: ((اینجا در این بدن، روزی انسانی وجود داشت.))

حالا وقت اندیشیدن به این مسائل نبود. دوباره گفتگویی را که پیش از ترک کردن اصطبل با کشیش لای داشت به خاطر آورد: این همه مرگ چه سودی دارد، هنگامی که تنها یکی کافیست؟ تنها کاری که می توانست بکند نشستن به انتظار سربازان ایزابل بود. بدون شک آنها از راه می رسیدند چون راه های فرار از جلعاد متعدد نبودند. مجرمین همیشه به طرف صحرا می گریختند و چند روز بعد آنها را مرده می یافتند یا به طرف کریت می رفتند که در آنجا دستگیر می شدند. پس سربازان به زودی از راه می رسیدند و او از دیدنشان خوشحال می شد.

\*

کمی از آن آب شفاف نوشید، صورتش را شست و به جستجوی مکانی سایه دار برآمد. انسان نمی تواند با سرنوشت مبارزه کند، او قبلا تلاش کرده بود که این کار را بکند اما شکست خورده بود. هر چند مقامات مذهبی او را پیامبر می دانستند اما ایلیا

تصمیم گرفته بود که نجاری کند و سپس خداوند دوباره او را به راهی که خود می خواست باز گردانده بود.

او تنها کسی نبود که سعی کرده بود تا از راهی که خداوند برای تک تک مقدر فرموده سرپیچی کند. او دوستی را می شناخت که صدای بسیار زیبایی داشت اما پدر و مادرش نمی خواستند که او خواننده شود چون این حرفه ای بود که موجب سرافکنندگی خانواده می شد. یکی از دوستان دوران کودکیش از همان زمان بسیار زیبا می رقصید اما خانواده اش رقص را برای او قدغن کرده بودند فقط به دلیل اینکه ممکن بود آن دختر را برای رقصیدن به قصر شاه دعوت کنند. هیچ کس نمی دانست که سلطنت او چه مدت به طول می انجامد. به علاوه محطی قصر فاسد بود و او امکان یک ازدواج مناسب را برای همیشه از دست می داد.

((انسان برای این به دنیا می آید که به سرنوشت خود خیانت کند.)) چرا خداوند وظایف ناممکن و آرزوهای دشوار در سینه ما می گذارد؟ ((چرا؟))

شاید به این دلیل که سنت خویش را حفظ کند.

اما پاسخ مناسب نبود. ((ساکنان لبنان از ما پیشرفته تر هستند چون سنت کشتی رانی را دنبال نکرده اند. در حالی که همه کشورها همان نوع کشتی های قدیمی را مورد استفاده قرار می دادند، لبنانی ها تصمیم گرفتند نوع متفاوتی کشتی بسازند. در ابتدا خیلی ها جان خود را از دست دادند اما به تدریج در این صنعت مهارت لازم را کسب کردند و حالا بر

تجارت جهان سلطه کامل داشتند. آنها بهای سنگینی پرداختند  
اما ارزشش را داشت.))

شاید انسان ها به این دلیل به سرنوشت خود خیانت می کردند که خداوند از آنان دور شده بود. زمانی که همه چیز ممکن بود خداوند رویاهایی در دل انسان ها قرار داده بود و آن وقت سراغ چیزهای جدید تری رفته بود. جهان عوض شده بود، زندگی سخت تر شده بود اما خداوند نیامده بود تا دوباره رویاهای انسان ها را عوض کند.

خداوند دور بود. با این همه گاهی فرشته ها را می فرستاد تا با پیامبران سخن بگویند و این بدان معنا بود که هنوز هم کارهایی بود که می بایست در دنیا انجام پذیرد. پس پاسخ او چه بود؟

((شاید پدها و مادرها می ترسند که ما هم اشتباهات آنها را تکرار کنیم، شاید آنها اشتباه کرده اند. شاید هم اصلا اشتباه نکرده اند و نمی دانند که وقتی ما مساله داریم چگونه به ما کمک کنند.))

ایلیا با خودش حرف می زد و داشت کم کم به نتیجه می رسید.

رودخانه در نزدیکی او جریان داشت و چند کلاغ در آسمان می چرخیدند، گیاهانی اندک به اصرار در آن زمین شنی و لم یزرع روییده بودند. اگر حرف نیاکان خود را گوش می کردند، چه می شنیدند؟

((ای رودخانه مکان دیگری برای آبهای زلال خویش پیدا کن

تا درخشش آفتاب را منعکس کنند، اینجا در این صحرا تو  
به زودی خشک خواهی شد.))  
بدون شک این سخنی بود که خدای آنها باید می گفت، اگر چنین  
خدایی وجود داشت.  
(ای کلاغ ها، غذای فراوانی در جنگل یافت می شود، اما  
اینجا در میان صخره ها و شن ها چیزی نیست.)) این حرفی  
بود که خدای پرندگان باید می زد.  
(ای گیاهان، تخم های خویش را در سرزمینی دور بیفشانید،  
چون زمین پر از خاک های بارآور و مرطوبست و در آنجا  
زیباتر خواهید روید.)) شاید خدای گلها این را به آنها  
می گفت.  
اما نه رودخانه کوچک کریت، نه کلاغ ها و نه گیاهان هیچ  
کدام حرف آنها را گوش نمی دادند و به کار خود ادامه می  
دادند هر چند که کار آنها، از نظر سایر رودخانه ها، کلاغ  
ها و گیاهان که شہامتش را نداشتند، غیر ممکن جلوه می  
کرد.  
یکی از کلاغ ها آمد نزدیک او نشست. ایلیا رو به او کرد  
و گفت:  
- من دارم چیز یاد می گیرم، حتی اگر این آموزش بیهوده  
باشد، چون من محکوم به مرگ هستم.  
به نظرش رسید که کلاغ به او پاسخ داد:  
- متوجه شدی که چقدر همه چیز آسان است. کافیت شہامت  
داشته باشی.

ایلیا خندید، این خودش بود که کلمات را در دهان پرنده گذاشته بود. این بازی خیلی جذابی بود، این بازی را او از زنی آموخته بود که نان می پخت. تصمیم گرفت ادامه دهد. پرسش هایی را مطرح می کرد و خودش به خودش جواب می داد، انگار که یک خردمند واقعیست.

اما کلاغ پرواز کرد. ایلیا هنوز در انتظار رسیدن سربازان ایزابل بود، چون یک بار مردن کافی بود.

\*

روز طی شد و هیچ اتفاق تازه ای نیفتاد. آیا آنها فراموش کرده بودند که دشمن اصلی بعل هنوز زنده است؟ چرا ایزابل دنبال او نفرستاده بود؟ چون احتمالاً او می دانست کجا می تواند وی را پیدا کند. ((چون من چشمانش را دیدم، او زن عاقلی است. اگر من بمیرم، اگر من کشته شوم، شهید راه خدا به حساب می آیم و دیگر هیچ کس به حرف من اعتماد نخواهد کرد.))  
بله، سیاست شاهزاده خانم لبنانی همین بود.

\*

کمی قبل از فرا رسیدن شب کلاهی آمد و روی همان شاخه نشست، آیا همان پرنده آن روز صبح بود؟ تکه گوشتی به منقار داشت که در اثر غفلت به زمین افتاد.  
برای ایلیا یک معجزه بود. به طرف درخت دوید تکه گوشت را برداشت و خورد. نمی دانست از کجا آمده و این مطلب برایش مهم نبود، آنچه اهمیت داشت فرو نشانیدن گرسنگی اش بود.

با وجود حرکت سریعی که او کرده بود، کلاغ از جا تکان نخورد. ایلیا به خودش گفت: ((این پرنده می داند که من اینجا از گرسنگی خواهم مرد، او به طعمه اش غذا می رساند تا بعدا جشن پرشکوه تری داشته باشد.)) ایزابل هم با داستان فرار ایلیا، ایمان به بعل را تغذیه می کرد و می پرورانیید.

مدتی مرد و پرنده به هم خیزده شدند. ایلیا بازی آن روز صبح را به خاطر آورد و گفت: -می دانی کلاغ، دوست دارم با تو حرف بزنم. امروز صبح من فکر می کردم که روح آدمیان هم نیاز به تغذیه دارد و اگر روح من هنوز نمرده است به این خاطر است که سخنی برای گفتن دارد.

کلاغ از جایش تکان نخورد.

ایلیا ادامه داد:

-و اگر روح من هنوز حرفی برای گفتن دارد، باید به حرفش گوش بدهم. چون کسی را ندارم که با او گفتگو کنم. در تصورش ایلیا خود را به جای کلاغ گذاشت و گفت: -خداوند از تو چه می خواهد؟

-او می خواهد که من پیامبر باشم.

-این همان چیزیست که مقامات مذهبی و کشیش گفته اند. اما شاید آن چیزی که خدا می خواهد نباشد. -چرا خداوند همین را می خواهد. چون فرشته ای در دکان نجاری بر من ظاهر شد و از من خواست که با آخاب صحبت کنم. صداهایی که من در کودکی می شنیدم...

کلاغ حرفش را قطع کرد و گفت:

... -صداهایی که همه در کودکی می شنوند.

-اما همه فرشته ندیده اند.

این بار کلاغ پاسخی نداد. اما پس از مدتی پرنده - یا در واقع روح خود او که تحت تاثیر خورشید و تنهایی به هذیان گفتن افتاده بود- سکوت را شکست.

-آیا آن زن را که نان می پخت به خاطر داری؟

ایلیا او را خوب به خاطر داشت. او آمده بود تا چند سینی چوبی سفارش دهد و وقتی به ایلیا که کار می کرد نگاه کرده بود به او گفته بود که طریقه کار کردنش نوعی اظهار حضور خداوند بود. او خودش در کارش این را تجربه کرده بود و حالا به ایلیا می گفت:

((معلوم است که تو هم همین احساس را داری چون در موقع کار لبخند می زنی.)) زن آدمها را به دو دسته تقسیم کرده بود: آنان که از کار خویش خرسند بودند و آنان که از کار خویش شکایت داشتند. این گروه دوم معتقد بودند که بر اساس فرمایش خداوند به حضرت آدم: ((به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد.)) این لعنت همواره حقیقت دارد. آنان از کار لذت نمی برند و روزهای جشن در عذابند و روزهای تعطیل و استراحت را دوست ندارند. آنان از کلام خداوند همچون عذری بر زندگی بی حاصل خویش استفاده می کنند و فراموش می کنند که خداوند به حضرت موسی فرمود: ((خداوند به زمینی که میراث تو قرار داده است برکت فراوان خواهد داد.))



ایلیا به کلاغ گفت:

بله من آن زن را به خاطر دارم. او حق داشت، من کارم را در دکان نجاری دوست داشتم. هر میزی که می ساخت، هر صندلی که می ساخت او را در ادراک و عشق به زندگی کمک می کرد. هر چند تازه حالا متوجه این موضوع شده بود.

-آن زن به من توضیح داده بود که اگر با اشیایی که می سازم سخن بگویم شگفت زده خواهم شد که آنان به من پاسخ دهند، اما این تعجبی ندارد چون من متعالی ترین بخش روح خود را در آنان می گذارم و در عوض خرد دریافت خواهم کرد.

-اگر تو نجار نبودی نمی توانستی روح را بیرون از خودت بگذاری و به جای یک کلاغ حرف بزنی و بفهمی که بهتر و داناتر از آنی که گمان می کردی. این در دکان نجاری بود که تو کشف کردی قداست همه جا هست.

-من همیشه با میزها و صندلی هایی که می ساختم حرف می زدم این کافی نبود؟ آن زن حق داشت، وقتی این کار را می کردم فکری به ذهنم می آمد که قبلاً آنجا نبود. اما زمانی که فهمیدم می توانم خداوند را از این طریق خدمت کنم، یک فرشته ظاهر شد و ... خوب! بقیه داستان را که می دانی.

-فرشته ظاهر شد چون تو حاضر بودی، آماده بودی.

-من نجار خوبی بودم.

- این بخشی از کارآموزی تو بود. هنگامی که مردی به سوی سرنوشت خویش گام بر می دارد، خیلی از اوقات ناچار می شود مسیر خود را عوض کند. شرایط بیرونی نیرومندتر هستند و او ناچار به تسلیم می شود، سست می شود. همه این ها بخشی از آماده شدن و آموزش است. ایلیا با دقت آنچه را روحش می گفت می شنید. کلاغ ادامه داد:

-اما انسان هیچ گاه آنچه را آرزو می کند نمی تواند فراموش کند. حتی اگر گاه به نظر برسد که جهان یا دیگران از او نیرومندتر هستند. تنها راز ماجرا در این است: دست نکشیدن و چشم پوشی نکردن از هدف. -اما من هیچ وقت فکر نکرده بودم که باید پیامبر باشم. -چرا، این فکر را کرده بودی اما مطمئن بودی که غیر ممکن است. یا فکر می کردی خطرناک است یا باور نکردنی است.

ایلیا ناگهان از جا برخاست. سر خودش فریاد زد:

-چرا حرفهایی را می زنی که نمی خواهم بشنوم؟

کلاغ وحشت زده از حرکت ناگهانی او، پرواز کرد.

\*

کلاغ صبح روز بعد آمد. بیشتر از آنکه به فکر سخن گفتن باشد، ایلیا او را تحت نظر گرفت و دید که این بار هم موفق شده برای او غذایی بیاورد.

دوستی اسرارآمیزی بین آن دو برقرار شده بود و ایلیا از او چیزهایی را می آموخت. می دید که چگونه در صحرا غذا

پیدا می کند و کشف کرد که خودش هم می تواند به پیروی از کلاغ غذای خود را در صحرا پیدا کند. وقتی پرواز پرنده دایره ای شکل می شد ایلیا می فهمید که طعمه ای در آن نزدیکی هست، آن وقت به طرف آن مکان می رفت و سعی می کرد آنرا بگیرد.

در آغاز بسیاری از جانوران کوچک از دستش می گریختند اما کم کم با تمرین به مهارت بیشتری دست یافت. شاخه ها را به شکل تیر یا نیزه می تراشید و دام هایی در زمین می کند که روی آن را با شن و سنگ و شاخه ها می پوشاند و هنگامی که حیوانی به دام می افتاد، غذایش را با کلاغ قسمت می کرد و تکه ای از گوشت به عنوان طعمه باری جذب شکار نگه می داشت.

تنهایی که در آن به سر می برد خیلی سنگین بود به طوری که تصمیم گرفت دوباره با کلاغ حرف بزند. کلاغ پرسید:

-تو کی هستی؟

-من مردی هستم که به آرامش رسیده ام. می توانم در صحرا زندگی کنم، نیازهایم را برطرف کنم و زیبایی بی انتهای آفرینش خداوند را به تماشا بنشینم و کشف کرده ام که در درون من روحی هست که بهتر از آنست که می پنداشتم.

-تو کی هستی؟

-منی دانم.

\*

ماه در آسمان افسرد و دوباره متولد شد. ایلیا احساس می کرد که جسمش قوی تر و ذهنش روشن تر شده است. آن شب به

طرف کلاغ رو کرد که دوباره بر همان شاخه همیشگی نشسته بود و پاسخ پرسشی را که روزی از او کرده بود بر زبان آورد. -من یک پیامبر هستم. وقتی داشتم کار می کردم فرشته ای

بر من ظاهر شد. من نمی توانم نسبت به

آنچه قادر به انجامش هستم، تردید کنم حتی اگر همه آدم های دنیا خلاف آن را بگویند. من باعث یک کشتار در مملکت خودم شدم چون بر خلاف میل سوگلی شاه حرف زدم. حالا در صحرا هستم، همینطور که قبلا در دکان نجاری بود، چون روحم به من گفته است که انسان پیش از تحقق سرنوشت خویش باید مراحل متفاوتی را طی کند.

کلاغ گفت:

- بله حالا تو می دانی چه کسی هستی.

آن شب وقتی ایلیا از شکار برگشت و خواست از آب کریت بنوشد متوجه شد که نهر خشکیده است. بقدری خسته بود که تصمیم گرفت بخوابد.

در رویا فرشته نگهبانش را دید که مدتها بود ملاقات نکرده بود. فرشته اش به او گفت: (( از اینجا برو و به طرف مشرق توجه نما و خویشتن را نزد نهر کریت که در مقابل اردن است پنهان کن و از نهر خواهی نوشید و غرابها را امر فرموده ام که تو را در آنجا بپرورند.))

ایلیا در رویا به او پاسخ داد:

- روح من اطاعت کرده است.

- پس بیدار شو، فرشته خداوند به من امر می کند که از تو دور شوم، چون او می خواهد که با تو سخن گوید.

- ایلیا وحشت زده از خواب پرید. چه اتفاقی افتاده بود؟ شب سرشار از نور شد و فرشته خداوند ظاهر گردید و از او پرسید:

- چه چیز تو را به اینجا آورد؟

- تو مرا به اینجا آوردی.

- نه. ایزابل و سربازانش تو را وادار به گریختن کردند و هرگز فراموش نکن، چون ماموریت تو این است که انتقام خداوند را بگیری.

- من پیامبر هستم، چون تو در مقابل من ایستاده ای و من صدای تو را می شنوم. من بارها مسیرم را تغییر داده ام، همه انسان ها این کار را می کنند. اما حاضرم که به سامره بروم و ایزابل را نابود کنم.

- تو مسیر خویش را یافته ای. اما تو نمی توانی نابود کنی، پیش از آن که دوباره ساختن را بیاموزی.

به تو فرمان می دهم: ((برخاسته به صَرفه که نزد صیدون است برو و در آنجا ساکن بشو. اینک به بیوه زنی در آنجا امر فرموده ام که تو را بپرورد.))

صبح روز بعد ایلیا به جستجوی کلاغ برخاست تا از او خداحافظی کند. برای نخستین بار از روزی که او به نهر کریت آمده بود، کلاغ به آنجا نیامد.

ایلیا چندین روز راه رفت تا به دره ای رسید که صرفاً در آنجا بود. ساکنان شهر آن را اکبر می نامیدند. چون به دروازه شهر رسید زنی سیاهپوش را دید که هیزم جمع می کرد. گیاهان دره را چیده بودند و او به شاخه های خشک اندک دل خوش می کرد. ایلیا از او پرسید:

- تو کیستی؟

زن به غریبه نگاه کرد بی آن که سخنانش را بفهمد. ایلیا گفت:

- برایم آب بیاور. من تنها هستم، گرسنه و تشنه هستم و زور مردم آزاری ندارم.

زن بالاخره گفت: تو مال اینجا نیستی. از حرف زدنت پیدا است که از اسرائیل می آیی. اگر مرا شناختی می دانستی که هیچ چیز ندارم.

- خداوند به من گفت که تو بیوه هستی. من از تو هم بی چیزترم. و اگر به من آب و غذا ندهی خواهم مرد. زن ترسید. این غریبه چگونه از زندگی او مطلع بود؟ به خود آمد و به ایلیا گفت:

- یک مرد باید شرم کند که از زنی غذا بخواهد.

- خواهش می کنم آنچه می گویم عمل کن هر وقت بهتر شدم برای تو کار خواهم کرد.

احسا می کرد که توانش به نهایت رسیده و دارد از حال می رود.

زن خندید.

- چند لحظه پیش حقیقتی به من گفتم. راست است که من بیوه هستم. من شوهرم را روی یکی از کشتی های لبنان از دست داده ام. من اقیانوس را ندیده ام اما می دانم که مانند صحرا، کسانی را که آن را خوار شمارند به کشتن می دهد.

و ادامه داد:

- اما حالا حرفی باطل به من می زنی. به بعل که در پنجمین کوه زندگی می کند قسم که چیزی برای خوردن ندارم. تنها مشی آرد در تاپو و قدری روغن در کوزه دارم. ایلیا احساس کرد که افق به لرزه درآمد و فهمید که به زودی از هوش خواهد رفت برای آخرین بار استدعا کرد: - من نمی دانم که آیا تو به رویاها باور داری یا نه و آیا من باور دارم یا نه. با این همه خداوند مرا آگاه کرده است که هنگام رسیدن به اینجا تو را ملاقات خواهم کرد. او تا به حال، کارهایی کرده که گاه در حکمت او تردید کرده ام اما هرگز در وجودش تردید نکرده ام. خدای اسرائیل به من امر کرده تا به زنی که در صرفه ملاقات خواهم کرد بگویم که:

((تا روزی که خداوند بر زمین باران نباراند تاپوی آرد تمام نخواهد شد و روغن کوزه کم نخواهد گردید))  
ایلیا بی آن که درباره چگونگی وقوع این معجزه چیزی به زبان آورد، از حال رفت.

زن بی حرکت ایستاده بود و مردی را که پیش پایش بی هوش به زمین افتاده بود نگاه می کرد. می دانست که خدای اسرائیل تنها یک خرافات است. خدایان فینیقی خیلی قدرتمندتر از او بودند و کشورش را یکی از محترم ترین و قوی ترین کشورهای دنیا کرده بودند. اما راضی بود؛ او اکثراً از دیگران تقاضای کمک می کرد و حالا برای نخستین بار یک مرد به کمک او نیاز داشت. خودش را قوی احساس کرد. نهایتاً آدم هایی بودند که در شرایط دشوارتر از او زندگی می کردند.

به خود گفت: ((اگر کسی از من کمک بخواهد یعنی این که هنوز روی زمین ارزشی دارم. آنچه می خواهد به او خواهم داد تا دردش آرام بگیرد. من هم گرسنگی را می شناسم و می دانم که روح را نابود می کند.))  
به خانه رفت و با قرص نان و کوزه ای آب بازگشت. زانو زد، سر غریبه را بر زانوی خویش نهاد و لبانش را تر کرد. چند دقیقه بعد او به هوش آمد.

نان را به او داد و ایلیا در سکوت در حالی که به دره، به تنگه ها و کوه های ساکتی که به آسمان سر برافراشته بودند نگاه می کرد، آن را خورد. دیوارهای سرخ شهر صرفه را در آستانه در مشاهده کرد.  
-به من پناه بده. من در سرزمین خودم تحت تعقیب هستم.

- چه جرمی مرتکب شده ای؟



- من پیامبر خداوندم. ایزابل فرمان قتل تمام کسانی را که به خدایان فینیقی سجده نکنند صادر کرده است.

-چند ساله هستی؟

- بیست و سه ساله.

با همدردی به مرد جوان نگاه کرد. موهای بلند و کثیفی داشت. ریش داشت ریشی که هنوز تُوک بود، انگار می خواست مسن تر جلوه کند. چگونه بیچاره ای چون او می توانست با مقتدرترین شاهزاده خانم روی زمین پنجه درافکند.

گفت:

-اگر تو دشمن ایزابل هستی، دشمن من هم هستی. او شاهزاده خانم صور است و با ازدواج با پادشاه کشور تو ماموریت یافته که ملت او را به ایمان حقیقی بازگرداند. کسانی که او را می شناسند این سخن را می گویند.

زن به یکی از قله ها اشاره کرد و ادامه داد:

- خدایان ما بر فراز پنجمین کوه زندگی می کنند و نسل های متمادی است که توانسته اند صلح را در کشور ما برقرار نگه دارند. اما اسرائیل در جنگ و بدبختی به سر می برد. چگونه انسان ها می توانند به خدای یگانه باور داشته باشند؟ اگر بگذارند ایزابل فرصت کافی برای انجام ماموریت خود داشته باشد خواهی دید که صلح بر سرزمین شما نیز حاکم خواهد شد.

ایلیا گفت:

-من صدای خداوند را شنیده ام. اما شما هرگز به قله پنجمین کوه نرفته اید تا بدانید که آن بالا چه خبر است. -کسی که از این کوه بالا رود به آتش خدایان کشته خواهد شد. خدایان ، بیگانه ها را دوست ندارند. زن سکوت کرد. به خاطر آورد که شب گذشته او نیز رویایی درخشان دیده بود، صدایی از درون نور او را مخاطب ساخته گفته بود:

((بیگانه ای را که به جستجوی تو می آید استقبال کن.))

- به من پناه بده من جایی برای خوابیدن ندارم. -به تو گفتم که من فقیرم . به اندازه کافی برای خودم و پسرم ندارم.

- خداوند از تو خواسته است تا به من پناه دهی و مرا پرورانی. او هرگز کسی را که دوست می دارد رها نمی کند. تنها می کنم. من برای تو خدمت خواهم کرد. من نجارم و می توانم از چوب درخت سدر چیزهایی بسیار بسازم. از این طریق ، خداوند با دست من به قول خویش وفا خواهد کرد: ... تاپوی آرد تمام خواهد شد و کوزه روغن تمام نخواهد گردید تا روزی که خداوند باران بر زمین نباراند.

- حتی اگر نخواهم نمی توانم به تو پولی بدهم.

- نیازی نیست خدا خودش ترتیب کارها را خواهد داد.

رویای شب گذشته او را آشفته کرده بود و با اینکه می دانست این مرد ، دشمن شاهزاده خانم صور است، تصمیم گرفت مرد را پناه دهد.

همسایه ها به زودی از حضور ایلیا آگاه شدند. مردم می گفتند که زن بیوه ، مرد غریبه ای را در خانه خویش مستقر کرده است، بی آنکه خاطره همسر مرحومش را محترم دارد. همسرش قهرمانی محسوب می شد که در راه گسترش تجارت کشور جان باخت.

به محض این که زن از شایعات باخبر شد به همسایه ها توضیح داد که مرد یکی از پیامبران بنی اسرائیل است که گرسنه و تشنه به نزد او آمده. خبر پنهان شدن پیامبر اسرائیل که از ایزابل گریخته بود به زودی در شهر پیچید. گروهی برای مشورت به دیدار کاهن اعظم رفتند و او فرمان داد تا غریبه را به نزدش ببرند. فرمان اجرا شد. آن روز بعد از ظهر ایلیا را به نزد مردی بردند که همراه با حاکم و سردار نظامیان، بر شهر اکبر فرمانروایی می کرد.

- اینجا چه کاره آمده ای؟ مگر نمی دانی که تو دشمن ما هستی؟

-من سال ها با اهالی لبنان داد و ستد کرده ام و مردم و عاداتشان را محترم می دارم. من به اینجا آمده ام چون در اسرائیل ، تحت تعقیب هستم.

-دلیل آن را می دانم. یک زن تو را وادار به فرار کرده است.

-این زن زیباترین مخلوقی است که تاکنون دیده ام، هر چند فقط مدتی کوتاه در حضورش بودم. اما قلب او از سنگ است و در پس چشمان سبزش، دشمنی نهفته است که قصد تخریب سرزمین مرا دارد. من نگرختم، من فقط در انتظار زمان مناسب برای بازگشت به کشورم هستم.

کاهن خندید و گفت:

- پس بهتر است خود را برای اقامت دائمی در اکبر آماده کنی. ما با کشور تو در جنگ نیستیم. تنها چیزی که ما می خواهیم این است که ایمان حقیقی از راه های صلح آمیز بر همه جهان مسلط شود. ما نمی خواهیم فجایعی را که شما هنگام استقرار در کنعان مرتکب شدید تکرار کنیم.

-آیا کشتن پیامبران یک راه حل صلح آمیز است؟

-اگر سر غول را بزنی، دیگر وجود نخواهد داشت. ممکن است چند نفری کشته شوند ولی از جنگ های مذهبی برای همیشه اجتناب خواهد شد. از قراری که بازرگانان برای من نقل کرده اند، پیامبری به نام ایلیا بانی این کشتار شده و سپس خودش گریخته است.

کاهن مستقیم در چشمان او نگاه کرد و سپس ادامه داد:

- مردی که به تو شبیه بوده است.

- من ایلیا هستم.

- عالیست. پس به شهر اکبر خوش آمدم. هر وقت ما چیزی از ایزابل بخواهیم آن وقت سر تو را به عنوان هدیه تقدیم می‌کنیم، این بهترین وسیله تبادل خواهد بود. فعلا بهتر است در جستجوی کار باشی تا بتوانی نیازهایت را تامین کنی چون در شهر ما جایی برای پیامبران نیست. ایلیا قصد رفتن کرده بود که کاهن دوباره گفت:

- به نظر می‌رسد که شاهزاده خانم صور، قدرتمندتر از خدای یگانه توست. او موفق شده محرابی برای پرستش بعل بسازد و کشیشان قدیمی شما حالا در برابر او زانو می‌زنند.

پیامبر پاسخ داد:

- همه چیز همانگونه که خداوند نوشته است محقق خواهد شد. لحظاتی هست که در آنها زندگانی ما از رنج و عذاب آکنده می‌شود و ناگزیریم که آن لحظات را طی کنیم.

- این لحظات کدامند؟

- به این پرسش نمی‌توان از پیش پاسخ گفت، حتی در زمان وقوع نیز نمی‌توانیم. تنها پس از گذشت زمان و فائق شدن بر سختی‌هاست که می‌فهمیم چرا اتفاق افتاده اند.

\*

بلافاصله پس از رفتن ایلیا، کاهن اعظم گروهی از مردم شهر را که صبح به نمایندگی از طرف سایرین به نزدش آمده بود، فراخواند و به آنان گفت:

- ضطرب نباشيد. سنت به ما فرمان مي دهد كه به بيگانگان پناه دهيم. به علاوه اينجا در شهر، او تحت نظر ماست و مي توانيم مراقب رفت و آمدهايش باشيم. بهترين راه شناختن و نابود كردن يك دشمن اين است كه خود را دوست وانمود كنيم. هنگامي كه فرصت مناسب دست داد او را به ايزابل تسليم خواهيم كرد. تا آن موقع فرصت خواهيم داشت با باورهاي او مبارزه كنيم در حالي كه حالا فقط مي توانيم جسمش را نابود كنيم.

هر چند ايليا خدای يگانه را پرستش مي كرد و دشمن بالقوه شاهزاده خانم بود، كاهن از مردم خواست كه حق پناهندي او را محترم بدارند. همه مردم، سنت گذشتگان را مي شناختند: اگر شهري از پذيرفتن يك غريبه خودداري مي كرد، فرزندانش به همان بدبختي در آينده دچار مي شدند. چون فرزندان بسياري از اهالي اكبر در اقصي نقاط جهان پراكنده بودند و بيشتر وقت خود را در كشتي هاي بي شمار تجاري مي گذراندند هيچ كس جرات نداشت قانون مهمان نوازي و غريب نوازي را زير پا بگذارد. به علاوه، هيچ زحمتي نداشت تا در انتظار روزي بنشينند كه سر اين پيامبر يهودي را با مقدار معتنايي طلا عوض كنند.

\*

آن شب ايليا با بيوه زن و پسرش شام خورد. چون پيامبر يهودي از حالا به بعد در حكم سكه اي گرانبها در

معاملات آینده بود، برخی از بازرگانان شهر غذای کافی برای یک هفته تغذیه خانواده به آنجا فرستاده بودند. بیوه زن گفت:

- به نظر می‌رسد که خدای اسرائیل به قول خود وفا کرده است.

از زمانی که همسرش فوت شده بود آنها هرگز چنین میز پر نعمتی ندیده بودند.

ایلیا کم کم جزئی از زندگی در شهر صرفه شد و مثل همه ساکنانش حالا دیگر آن را اکبر می‌نامید. با حاکم شهر آشنا شد و با فرمانده قشون شهر نیز آشنایی پیدا کرد و با بسیاری از استادان حرفه بلورسازی که از افتخارات آن مکان بودند و آثارشان در تمامی منطقه شهرت داشت دوستی به هم زد. وقتی کسی از او می‌پرسید که چرا به آنجا آمده است او همواره حقیقت را می‌گفت:

- چون در اسرائیل پیامبران را می‌کشتند.

آن وقت به او می‌گفتند:

- تو به کشورت خیانت کرده ای و دشمن فینیکه هم به شمار می‌آیی. اما ما ملتی بازرگان هستیم و می‌دانیم هر چه مردی خطرناکتر باشد ارزش سرش بیشتر می‌شود.

با به این ترتیب چند ماه گذشت.

در کنار دره، ارتشیان آشوری خیمه‌های خود را برپا کرده بودند و به نظر می‌آمد که قصد ماندن دارند. گروه کوچکی از سربازان بودند که تهدیدی برای شهر محسوب نمی‌شدند. با

این همه قوا به حاکم شهر اطلاع داد که پیش بینی های لازم را بکند.

حاکم گفت:

- آنها هیچ کاری با ما ندارند. بدون شک در یک ماموریت تجاری برای کشف مسیرهای مناسب تر و امن تر هستند تا بتوانند تولیداتشان را از آن گذر دهند. اگر آنها قصد استفاده از جاده های ما را داشته باشند بدون شک عوارض مربوطه را خواهند پرداخت و ما باز هم ثروتمندتر خواهیم شد. چرا بیهوده آنها را برانگیزیم؟

\*

در جهت وخامت اوضاع، تنها پسر بیوه زن بیمار شد بی آن که هیچ دلیل روشنی وجود داشته باشد. همسایه ها این واقعه را به حضور ایلیا مربوط دانستند و زن از او خواست آنجا را ترک گوید. اما او کاری نکرد، هنوز خداوند او را فراخوانده بود. شایعات در این باره گسترش یافت که غریبه خشم خدایان پنجمین کوه را برانگیخته است.

\*

می شد ارتش را تحت سلطه درآورد و به مردم درباره سربازان آشوری، اطمینان خاطر بخشید که خطری ندارند اما بیماری پسر بیوه زن موجب شد که مردم به حضور ایلیا معترض شوند و حاکم نیز برای آرام کردن آنها با دشواری روبرو شده بود.



گروهي به نمايندگي از طرف مردم شهر به ديدار حاکم رفتند و به او پيشنهاده کردند: - ما مي توانيم براي اين اسرأئيلي خانه اي در آن سوي ديوارهاي شهر بنا کنيم. از اين طريق قانون مهمان نوازي را زير پا نگذاشته ايم و در عين حال از خشم خدايان در امان خواهيم بود. خدايان از حضور اين غريبه ناراضي هستند.

حاکم پاسخ داد:

- او را به حال خود رها کنيد تا همان جا که هست بماند من نمي خواهم مشکل سياسي با اسرأئيل ايجاد شود. - يعني چه! ايزابل همه پيامبراني را که خدای يگانه را مي پرستند تحت تعقيب قرار داده و خواهان مرگ ايشان است. - شاهزاده خانم ما زني شجاع است که به خدايان کوه پنجم وفادار است. ولي با همه اقتداري که در حال حاضر دارد يک اسرأئيلي به شمار نمي آيد. ممکن است فردا مورد بي لطفي شاه قرار بگيرد و آن وقت ما بايد با خشم همسايمان رو در رو شويم. اگر رفتار خوبي با يکي از پيامبران آنها داشته باشيم، با ما رفتار پسنديده اي خواهند داشت. اهالي ناراضي از پيش او بازگشتند. کاهن بزرگ گفته بود که روزي ايليا را با طلا و پادشاهي بي شمار معاوضه خواهند کرد. حتي اگر حاکم در اشتباه بود، آنها نمي توانستند کاري بکنند چون سنت آنها را وادار مي کرد که خانواده حاکم را محترم بدارند.

در دوردست ها، در ابتدای دره، تعداد خیمه های جنگجویان آشور زیادتر می شد.

فرمانده ارتش دلوایس بود اما نه از حمایت حاکم برخوردار بود و نه از حمایت کاهن اعظم. او جنگجویان خویش را و می داشت که مدام در حال تمرین باشند هر چند می دانست که آنها نیز مانند اجدادشان هیچ تجربه ای از نبرد نداشتند. جنگ ها به گذشته های دور ((شهر اکبر)) تعلق داشتند و همه روش های مبارزه ای که آنها فراگرفته بودند با توجه به فنون و سلاح های جدیدی که کشورهای خارجی از آنها استفاده می کردند، غیرقابل اعتماد و به دردخور بود.

حاکم تکرار می کرد که اکبر همواره صلح را با معامله به دست آورده است. و این بار هم کسی سرزمینشان را اشغال نخواهد کرد. بگذار کشورهای بیگانه با هم جنگ بکنند، ما سلاح خیلی قوی تری داریم و آن پول است. وقتی آنها متقابلاً یکدیگر را نابود کردند ما وارد کشورهایشان خواهیم شد و تولیدات خود را خواهیم فروخت. حاکم موفق شده بود مردم را آرام کند و اضطراب آن ها را نسبت به حضور آشوریان تخفیف بخشد. اما این شایعه که حضور این اسرائیلی موجب برانگیختن نفرت خدایان برعلیه اکبر شده است، قوت گرفته بود. ایلیا به مشکلی تبدیل شده بود که روز به روز خطرناکتر می شد.

\*

یک روز بعد از ظهر حال پسر بچه وخیم تر شد. نه می توانست روی پای خود بایستد و نه دیگر کسانی را که به

عیادتش می آمدند می شناخت. پیش از غروب آفتاب، ایلیا و مادر کودک کنار بستر او زانو زدند و ایلیا شروع به دعا خواندن کرد:

- ای خدای قادر متعال، تو که تیرهای آن سربازان را منحرف کردی و مرا به اینجا هدایت نمودی، به این بچه سلامتی عنایت فرما. بار گناهان من و گناهان پدر و مادرش بر دوش او نیست. خدایا او را نجات بده. کودک تقریباً تکان نمی خورد، لبهایش سفید بود و چشمانش درخشش خود را از دست داده بود. بیوه زن از او درخواست کرد:

- به درگاه خدای یگانه ات دعا کن. چون فقط مادر می داند که چه زمانی روح از کالبد فرزندش مفارقت خواهد کرد.

ایلیا دلش می خواست دست زن را در دست بگیرد و به او بگوید که تنها نیست و خداوند قادر متعال باید دعای او را استجابت کند. او پیامبر بود و این رسالت را در ساحل رودخانه کریت پذیرفته بود و پس از آن فرشتگان در کنارش بودند.

مادر گفت:

- من دیگر اشکی برای ریختن ندارم، اگر او رحم ندارد، اگر نیاز به قربانی کردن یک زندگی دارد از او بخواه جان مرا به جای پسرم بگیرد و بگذارد که او در دره و کوچه های اکبر گردش کند.

ایلیا کوشید با تمام وجود بر دعای خود تمرکز کند اما رنج

مادر آنقدر شدید بود که گویی همه اتاق را آکنده بود و به دیوارها نفوذ کرده بود.

بدن کودک را لمس کردف درجه حرارت بدنش از روزهای گذشته پایین تر بود و این علامت خوبی نبود.

\*

کاهن آن روز صبح به آنجا سر زده بود، مدت دو هفته بود که هر روز می آمد و روی پیشانی و روی سینه پسرک ضمادی از گیاهان دارویی می گذاشت. در روزهای اخیر، زنان اکبر انواع داروهایی را که نسخه آن نسل اندر نسل طی قرنهای آنها رسیده بود، و قدرت درمانی شان بارها ثابت شده بود، باری طفل آورده بودند. هر روز بعد از ظهر زنان در پای کوه پنجم جمع می شدند و قربانیانی به خدایان می دادند تا روح طفل جسمش را ترک نکند.

بازرگانی مصری که از آن شهر گذر می کرد و از واقعه آگاه شده بود، بی آنکه پولی بگیردف گردی سرخ رنگ و بسیار گران قیمت آورده بود تا با غذای طفل مخلوط کند و به او بخوراند.

افسانه ها می گفتند که راز ساختن این گرد را خدایان به پزشکان مصری آموخته بودند.

ایلیا در تمام این مدت بدون وقفه دعا کرده بود.

اما هیچ، هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود.

\*

زن با صدایی گرفته پس از چند شب بی خوابی رو به ایلیا کرد و گفت:

- من مي دانم چرا به تو اجازه داده اند اينجا بمانيو  
مي دانم براي سر تو بهايي گران تعيين کرده اند و تو روزي  
به اسرئيل فرستاده خواهي شد و آنها در عوض تو طلا  
خواهند گرفت. اگر تو پسرم را نجات دهی قسم به بعل و  
خدایان پنجمين کوه که هرگز گرفتار نخواهي شد. من راه  
هايي مي شناسم که نسل کنوني فراموش کرده است و مي توانم  
به تو بگويم چگونه بي آنکه دیده شوي اکبر را ترک گويي.  
ايليا ساکت ماند.

زن دوباره التماس کرد:

- دعائي به درگاه خدای وحدت بکن. اگر او پسرم را نجات  
دهد سوگند مي خورم بعل را انکار کنم و به او ايمان  
آورم. به او توضیح بده که من به تو پناه دادم وقتي که  
به آن نیاز داشتي. به خدا بگو که من بر طبق فرمان او  
عمل کردم.

ايليا باز هم دعا کرد و با همه نیرو استغاثه کرد. در اين  
لحظه کودک تکان خورد و گفت:

- من مي خواهم از اينجا بيرون بروم.

چشمان مادر از شادي درخشيد و اشک از چشمانش سرازير شد:

- بيا پسرم. هر جا تو بخواهي مي رويم، هر کاري مي خواهي  
بکن.

ايليا سعی کرد بچه را در آغوش بگیرد اما پسر دست او را  
کنار زد و گفت:

- مي خواهم تنها بروم.

آهسته برخاست و به طرف تالار راه افتاد. چند قدم دورتر به زمین افتاد انگار صاعقه او را زده بود. ایلیا و بیوه زن به او نزدیک شدند. کودک مرده بود. لحظه ای هیچ کدام چیزی نگفتند. ناگهان زن شروع به فریاد زدن کرد:

- نفرین بر خدایان، نفرین بر آنان که روح پسر را بردند! نفرین بر مردی که بدبختی را به خانه من آورد! پسر یگانه من! تنها پسر من! من از اراده آسمان ها اطاعت کردم و با یک غریبه سخاوتمند بودم و حالا پسر مرده است! همسایه ها صدای او را شنیدند و وقتی آمدند پسر را روی زمین دیدند. او هنوز فریاد می زد و به پیامبر اسرائیلی که در کنارش ایستاده بود مشت و ضربه می زد. به نظر می آمد که مرد قدرت واکنش خود را از دست داده است، او هیچ حرکتی برای دفاع از خود نمی کرد. در حالی که زنان سعی در آرام کردن بیوه زن داشتند، مردها ایلیا را گرفتند و او را نزد حاکم بردند.

یکی گفت:

این مرد سخاوت را با نفرت پاسخ گفت. او خانه بیوه زن را افسون کرده است و حالا پسر زن مرده. ما به مردی که به لعنت خدایان دچار شده است پناه داده ایم.

اسرائیلی گریه می کرد و در دل می گفت:

- خدایا، پروردگارا، آیا بیوه زن بیچاره را هم که با من مهربان بود بدبخت می کنی؟ اگر پسر او مرد به این دلیل

است که من ماموریتی را که به من محول کردی نتوانستم به انجام برسانم، این من هستم که مستحق مرگ هستم.

\*

همان شب، شورای شهر اکبر تشکیل شد، ریاست آن را کاهن اعظم و حاکم به عهده داشتند. ایلیا را محاکمه کردند؛ حاکم گفت:

- تو تصمیم گرفتی که عشق را با نفرت پاداش دهی برای همین من تو را به مرگ محکوم می کنم.

کاهن افزود:

- حتی اگر سر تو یک کیسه طلا هم ارزش داشته باشد ما نمی توانیم خشم خدایان پنجمین کوه را برانگیزیم. اگر نه پس از این هیچ کس نخواهد توانست صلح و آرامش را به این شهر بازگرداند. ایلیا سرش را پایین انداخت. او استحقاق همه رنج ها و شقاوت ها را داشت چون خداوند او را ترک کرده بود.

- تو از پنجمین کوه بالا خواهی رفت و از خدایان طلب پوزش خواهی کرد. آنان آتش آسمان ها را برای کشتن تو خواهند فرستاد. اگر این کار را نکنند یعنی اینکه مایلند ما به دست خود عدالت را احرا کنیم؛ آن وقت ما منتظر بازگشت تو خواهیم شد و تو فردا صبح طبق آیین و رسوم کهن مجازات خواهی شد.

ایلیا مجازات های مذهبی را می شناخت، آنها قلب محکوم را از سینه خارج می کردند و سرش را می زدند. اعتقاد

بر این بود انسانی که قلب نداشته باشد وارد بهشت نخواهد شد.

به صدای بلند فریاد برآورد:

- خدایا، چرا مرا انتخاب کردی؟

می دانست که اطرافیانش منظور او را از انتخاب نمی فهمند و نمی دانند که خداوند چه چیز را برگزیده است. دوباره گفت:

- مگر نمی بینی که من قادر به انجام آنچه تو می خواهی نیستم؟

پاسخی نیامد.

مردان و زنان بسیاری گروه محافظینی که اسرائیلی را به کوه پنجم می بردند، مشایعت کردند. آنها ناسزا می گفتند و به سوی او سنگ پرتاب می کردند. سربازها به زحمت موفق شدند جلوی خشم جمعیت را بگیرند. نیم ساعت بعد پای کوه پنجم بودند.

در مقابل مذبح های سنگی که ملت قربانی ها و فدیها را روی آن می گذاشتند و نذر و نیاز می کردند یا دعا می خواندند متوقف شدند. همه از افسانه حضور غولهایی که در آن کوه ساکن بودند خبر داشتند و به خاطر می آوردند که چگونه کسانی که به رغم ممنوعیت از آنجا بالا رفته بودند توسط آتش آسمانی نابود شده بودند. مسافرینی که در شب از جاده کنار دره عبور می کردند می گفتند که صدای خنده خدایان و الهه ها را شنیده اند. هر چند که کسی از این



مطالب مطمئن نبود اما هیچ کس حاضر نبود که خدایان را علیه خویش برانگیزد.

یکی از سربازها با نوک سرنیزه به پهلوی ایلیا زد و گفت: --برو ، کسی که یک بچه را بکشد، بدترین مکافات ها را باید پس بدهد.

\*

ایلیا قدم به راه ممنوعه گذاشت و شروع به بالا رفتن از کوره راه کرد. وقتی مدت مدیدی راه رفت و دیگر صدای فریادهای اهالی اکبر را نشنید روی تخته سنگی نشست و شروع به گریه کرد. از روزی که او در دکان تجاری جرقه های نور را دیده بود که در تاریکی می درخشیدند، حضور او فقط برای دیگران بدبختی آورده بود. خداوند پیامبرانش را در اسرائیل از دست داده بود و پرستش خدایان فینیقی گسترش و شدت یافته بود. شب اولی که در کنار نهر کریت گذرانده بود، فکر می کرد خداوند او را برگزیده تا به شهادت برسد ، همانطور که برای بسیاری دیگر این اتفاق افتاده بود.

اما برعکس خداوند کلاهی را فرستاده بود -پرنده ای که معمولاً شوم محسوب می شود - تا به او غذا برساند تا روزی که نهر کریت خشک شده بود. چرا یک کلاغ و نه یک کبوتر؟ یا یک فرشته؟ آیا همه اینها هدیانات مردی نبود که می خاست ترس خویش را پنهان کند؟ یا به دلیل آفتاب زدگی طولانی این خیالات به مغزش خور کرده بود؟ ایلیا حالا دیگر از

هیچ چیز مطمئن نبود، شاید او وسیله ای در دست ((شر)) بود؟ چرا به جای این که بازگردد و کار شاهزاده خانمی را که این همه به ملت او صدمه زده بود یکسره کند، خدا به او فرمان داده بود به اکبر برود؟

او احساس بی غیرتی کرده بود، ولی اطاعت کرده بود. او مبارزه کرده بود تا بتواند خود را با این قوم ناشناس و مهربان که فرهنگی کاملاً بیگانه با او داشتند، تطبیق بدهد و درست در لحظه ای که گمان می کرد سرنوشت خود را به انجام رسانده است، پسر بیوه زن مرده بود. از خودش پرسید: چرا من؟

\*

از جا برخاست دوباره به راه افتاد و درون مهی رفت که همواره قله کوهستان پنجم را می پوشانید. او می توانست در مه از نظر همه پنهان شود ولی چه سود؟ از گریختن خسته بود و می دانست که هرگز نخواهد توانست جایگاه خود را در این جهان بیابد. حتی اگر موفق می شد در همان لحظه خود را نجات دهد، نفرینی که او را دنبال می کرد با او به شهری دیگر می آمد و در آنجا فاجعه دیگری می آفرید. او هر جا که می رفت سایه مردگان را با خود همراه می برد، بهتر همان بود که قلبش را از سینه خارج کند و سرش را قطع کنند. دوباره نشست، این بار درست وسط مه نشسته بود. تصمیم داشت مدتی صبر کند تا کسانی که پایین بودند فکر کنند او تا قله رفته است بعد به اکبر برمی گشت و خود را تسلیم می کرد.

((آتش آسمان ها.)) خیلی از آنها مرده بودند، هر چند ایلیا تردید داشت که خداوند آن آتش را فرستاده باشد. در شب های بی مهتاب، پرتوی در آسمان می درخشید و ناگهان ناپدید می شد. شاید می سوزانید، شاید بلافاصله و بدون درد می کشت.

\*

شب فرا رسید و مه برخاست. او دره را از آن بالا می دید و چراغ های اکبر را و آتش هایی را که در اردوگاه آشوریان برافروخته بود. به صدای سگ ها و سرود نظامی جنگجویان گوش فرا داد. آن وقت به خودش گفت: ((من آماده ام. من پذیرفتم که یک پیامبر باشم و تا آنجا که در توانم بود کوشیدم اما شکست خوردم و حالا خداوند نیاز به شخص دیگری دارد.

در این لحظه درخششی تابناک به سویش آمد.

((آتش آسمان!))

با این همه آتش به او اصابت نکرد بلکه در مقابلش ایستاد و صدایی به او گفت:  
- من فرشته خداوند هستم.

ایلیا زانو زد و بعد سجده کرد و در همان حالت گفت: من تو را چندین بار دیده ام و از فرمان تو که فرشته خداوند هستی اطاعت کرده ام و این باعث بدبختی بسیاری از افراد شده است.

فرشته به سخنش ادامه داد:

- وقتی به شهر برگشتی سه بار تنها کن تا کودک به زندگی بازگردد. خداوند بار سوم تو را اجابت خواهد کرد.
- چرا باید این کار را بکنم؟
- به خاطر جلال خداوند.
- هر چه پیش بیاید من به خودم تردید دارم. من دیگر شایسته این وظیفه نیستم.
- هر انسانی حق دارد که گاه نسبت به وظیفه خویش دچار تردید شود و گاه با شکست مواجه شود. تنها کاری که نباید بکند، فراموش کردن آن است. کسی که نسبت به خود تردید نمی کند، شایسته نیست چون اعتمادی کورکورانه به خویش دارد که ممکن است او را دچار غرور سازد. آمرزیده باد کسی که گاه از لحظات بی تصمیمی گذر می کند.
- لحظه ای پیش تو شاهد بودی که من حتی مطمئن نبودم که تو واقعا فرستاده خداوند هستی.
- برو آنچه گفتم به انجام برسان.

\*

لحظاتی طولانی گذشت و بعد ایلیا از کوه پایین آمد. سربازان در کنار مذبح ها در انتظار او بودند اما توده مردم به اکبر بازگشته بودند.

او گفت:

- من آماده مردن هستم. من از خدایان پوزش خواستم و خدایان پنجمین کوه از من خواستند تا نزد بیوه زنی که مرا پناه داد بروم و از او بخواهم که بر روح من رحمت آورد.

سربازان او را نزد کاهن بردند و خواسته او را به اطلاع رساندند.

کاهن اعظم به زندانی گفت:

- موافقت می‌کنم. چون تو از خدایان پوزش خواستی باید از بیوه زن هم طلب بخشش کنی. برای اینکه فرار نکنی چهار سرباز مسلح به همراه تو خواهند آمد. اما گمان نکن که موفق می‌شوی شفقت او را جلب کنی و زنده بمانی. هنگامی که سپیده دمید ما تو را در میدان مرکزی شهر مجازات خواهیم کرد.

کاهن دلش می‌خواست که از او بپرسد در آن بالا چه دیده است، اما ممکن بود پاسخش کاهن را در برابر سربازان با خمصه روبرو کند پس ترجیح داد پرسشی نکند. با خودش فکر کرد که عذرخواهی ایلیا در جمع مردم شهر می‌تواند مفید باشد چون دیگر هیچ کس نسبت به اقتدار خدایان کوه پنجم تردید نخواهد کرد.

ایلیا و سربازان وارد کوچه فقیرانه ای شدند که او چندین ماه در آن سکونت کرده بود. در و پنجره های خانه بیوه زن چهارطاق گشوده بودند تا بر طبق رسوم روح کودک بتواند آزادانه پرواز کند و به مقر خدایان برود. جسد او در وسط تالار کوچک خانه قرار داشت و همسایه ها دور تا دور نشسته بودند.

وقتی ایلیا را دیدند زن و مرد وحشت زده شدند و فریاد زدند:

- او را از اینجا بیرون کنید! ایا بدبختی که به بار آورده است کافی نیست؟ این مرد آن قدر پلید است که خدایان کوه پنجم حاضر نشدند دستشان را به خون او آلوده کنند!  
یکی دیگر گفت:

- بگذارید خودمان او را بکشیم! همین حالا این کار را خواهیم کرد و منتظر اعدام آیینی نخواهیم شد!  
در حالی که ضربه ها وسیلی ها را تحمل می کرد، ایلیا خود را از دست مردانی که او را احاطه کرده بودند رها کرد و به سوی بیوه زن که در گوشه ای اشک می ریخت رفت و به او گفت:

- من می توانم پست را از میان مردگان بازگردانم. بگذار فقط یک لحظه او را لمس کنم. فقط یک لحظه.  
بیوه زن حتی سرش را هم بالا نکرد. دوباره اصرار کرد:  
- خواهش می کنم حتی اگر این آخرین باری باشد که در زندگی برای من انجام می دهی به من فرصت بده تا سخاوت تو را جبران کنم.

مردها دوباره او را دوره کردند و خواستند او را دور کنند. اما ایلیا مبارزه می کرد و اصرار می کرد که اجازه دهند کودک مرده را لمس کند.  
به رغم قدرتی که داشت توانستند او را تا دم در عقب برانند. آن وقت سرش را به آسمان بلند کرد و فریاد زد:  
- فرشته خداوند، کجا هستی؟

همه متوقف شدند. بیوه زن برخاسته بود و به طرف او می آمد. دستش را گرفت و به سوی جسد بی جان فرزندش برد و پارچه ای که پسر را پوشانده بود به کناری زد و گفت:

- این خون خون من است. اگر آنچه را که گفتم نتوانی، این خون دامن پدر و مادرت را بگیرد.

ایلیا نزدیک شد تا بچه را لمس کند.

بیوه زن گفت:

- صبر کن، از خدای خودت بخواه نفرین من محقق شود.

قلب ایلیا به شدت می زد. اما او به سخنان فرشته خدا باور داشت. پس گفت:

- که خون این کودک دامن پدر و مادر من، برادران من و سران و دختران برادرانم را بگیرد، اگر موفق نشوم.

آن وقت به رغم همه تردیدها، احساس گناه و ترس هایش ((... او را از آغوش وی گرفته به بالا خانه که در آن ساکن بود برد و او را بر بستر خود خوابانید و نزد خداوند استغاثه نموده گفت ای خدای من آیا به بیوه زنی که من نزدش مأوا گزیده ام بلا رسانی و پسر او را کشتی آنگاه [دست] خویشتن را سه مرتبه بر پسر دراز کرده نزد خداوند استغاثه نموده گفت ای خدای من مسألت این که :

جان این پسر به وی برگردد\*))

تا چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. ایلیا دوباره خود را در جلعاد دید که در برابر سربازی که تیری به سوی قلب او نشانه رفته بود. می دانست که بسیاری از اوقات سرنوشت انسان هیچ ربطی به آنچه باور دارد یا از آن می ترسد،

ندارد. احساس آرامش می کرد مثل همان روز بعد از ظهر چون می دانست که نتیجه هر چه باشد حکمتی در این ماجرا هست. بر قله کوه پنجم فرشته حکمت آنرا ((جلال خداوند)) ذکر کرده بود. امیدوار بود روزی بفهمد که چرا آفریدگار برای نشان دادن عظمت خود، به بندگان نیاز دارد. در این لحظه بود که طفل چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- مادرم کجاست؟

- پایین، او منتظر توست.

ایلیا لبخند می زد. کودک گفت:

- خواب عجیبی دیدم. در تونل سیاه سفر می کردم با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت اسبهای مسابقه اکبر. مردی را دیدم که می دانم پدرم بود هر چند من هرگز پدرم را ندیده ام. آن وقت به یک جای خیلی زیبا و باشکوه رسیدم خیلی دلم می خواست آنجا می ماندم. اما مرد دیگری که نمی شناسم اما به نظرم خیلی مهربان و خیلی شجاع بود، با ملایمت از من خواست که بازگردم. دلم می خواست باز هم دورتر می رفتم اما تو مرا بیدار کردی.

کودک غمگین به نظر می رسید. مکانی که تقریباً وارد آن شده بود می بایست خیلی زیبا بوده باشد. - مرا تنها نگذار. چون تو باعث شدی از جایی برگردم که در آنجا احساس حمایت می کردم.

ایلیا گفت:

- بیا برویم پایین. مادرت می خواهد تو را ببیند.



کودک خواست برخیزد اما خیلی ضعیف بود. ایلیا او را در آغوش گرفت و از پله ها پایین آورد.

\*

پایین در تالار خانه همه با وحشت تمام به آن دو نگاه می کردند. بچه پرسید:

- چرا این همه آدم به خانه ما آمده است؟

پیش از این که ایلیا پاسخی بدهد بیوه زن پسرش را در آغوش گرفت و گریان به بوسیدن او پرداخت. بچه گفت:

- آنها با تو چه کرده اند مادر؟ چرا غمگین هستی؟

- نه من غمگین نیستم پسر. من هرگز در زندگی این اندازه خوشبخت نبوده ام. بعد اشکهایش را پاک کرد، زانو زد و به صدای بلند گفت:

(( الان از این لحظه دانستم که تو مرد خدا هستی و کلام

خداوند در دهان تو راست است.))

ایلیا او را در آغوش گرفت و از او خواست برخیزد.

بیوه زن به سربازان گفت:

- این مرد را رها کنید. او بر شری که بر خانه من آمده بود غلبه کرد!

مردمی که آنجا جمع شده بودند آنچه را که می دیدند باور

نمی کردند. دختر جوانی که نقاش بود در کنار بیوه زن

زانو زد. به تدریج دیگران هم به آنان تاسی کردند حتی

سربازانی که می بایست او را دستگیر کنند همگی زانو

زدند.

ایلیا گفت:

-برخیزید و خداوند را ستایش کنید. من فقط یکی از خدمتگزاران او هستم. شاید یکی از آنهایی که کمتر از دیگران آماده این کار است.

اما همه زانو زده و سرهایشان را به زیر افکنده بودند. یک نفر از میان جمعیت گفت:

- تو با خدایان کوه پنجم سخن گفته ای برای همین است که می توانی معجزه کنی.

- در آنجا خدایی نیست من فرشته خداوند را دیدم که به من فرمان داد این کار را بکنم.

یکی دیگر گفت:

- تو بعل و برادرانش را ملاقات کردی.

ایلیا از میان جمعیت راهی جست و به کوچه رفت. قلبش هنوز به شدت در سینه می تپید، انگار وظیفه اش را آنطور که فرشته به او محول کرده بود به انجام نرسانیده است. فکر کرد: چه فایده ای دارد که مرده ای را زنده کنی وقتی هیچ کس نمی فهمد که این اقتدار از کجا می آید؟ فرشته از او خواسته بود که سه بار نام خداوند را آواز دهد اما نگفته بود چگونه این معجزه را برای توده مردم توضیح دهد. از خودش پرسید آیا من هم مثل پیامبران گذشته دچار غرور شده ام.

آن وقت صدای فرشته نگهبانش را شنید همان فرشته ای که از کودکی با او حرف می زد، وی گفت:

- تو امروز فرشته خداوند را ملاقات کردی.

- بله. اما فرشتگان خداوند با انسان ها گفتگو نمی کنند. آنها تنها فرمان خداوند را ابلاغ می کنند.

- از قدرت خودت استفاده کن.

ایلیا منظورش را نفهمید، گفت:

- من قدرتی ندارم که از جانب خداوند نباشد.

- هیچ کس ندارد. همه مردم قدرت خداوند را دارند اما هیچ کس از آن استفاده نمی کند.

سپس اضافه کرد:

- از حالا تا زمانی که به سرزمین خودت بازنگشته ای هیچ معجزه ای از تو صادر نخواهد شد.

- من چه وقت باز خواهم گشت؟

- خداوند تو را برای بازسازی اسرائیل برگزیده است و تو دوباره به آنجا قدم خواهی گذاشت هنگامی که بازسازی را آموخته باشی.

و دیگر حرف نزد.

کاهن اعظم از ستایش خداوند طالع فارغ شد و از رب النوع طوفان و الهه جانداران خواست تا بر دیوانگان رحمت آورند. آن روز صبح به او گفته بودند که ایلیا، پسر بیوه زن را از سرزمین مردگان بازگردانده است. تمام مردم شهر، هم وحشت زده و هم هیجان زده بودند. همه

ایمان داشتند که این مرد اسرائیلی قدرتش را از خدایان کوه پنجم دریافت کرده است و حالا خیلی مشکل تر می شد از پس او برآمد. با این همه کاهن به خودش گفت وقت آن هم فرا خواهد رسید.

خدایان به او فرصت خواهند داد تا این مرد را بکشد. ولی خشم الهی که حضور آشوریان در آستانه شهر و دره نشانه آن بود، دلیل دیگری داشت. چرا می بایست قرن‌ها صلح و آرامش به انتها برسد؟ او پاسخ این پرسش را می دانست: به دلیل کشف ((بیلبوس)). این حروف در کشور او اختراع شده بودند حروفی که نوشتن را برای همه ممکن می ساخت، حتی برای کسانی که برای استفاده از آن آماده نشده بودند. هر کسی می توانست در اندک زمانی آن را فراگیرد و این یعنی پایان تمدن.

کاهن می دانست که از همه سلاح های مخربی که بشر اختراع کرده است، کلام وحشتناکترین و قوی ترین سلاح است. خنجر و نیزه رد خون به جا می گذاشتند، نیزه پرتاب شده از دوردست دیده می شد، زهرها را می شد شناخت و از آنها اجتناب کرد. اما سخن یا کلام می توانست بدون آنکه ردی برجا بگذارد تخریب کند. اگر آیین و رسوم مقدس منتشر می شد بسیاری از آدمیان می کوشیدند تا برای تغییر در مسائل جهان از آن استفاده کنند و خدایان از این بابت آشفته می شدند. تا آن زمان تنها قشر روحانی خاطرات اجدادی را حفظ می کردند و این اسرار شفاها نقل می شد و سوگند وفاداری برای پنهان نگاه داشتن آنها واجب بود. از طرفی

برای درک و فهم حروف مصری که در دنیا پراکنده شده بود سال‌ها مطالعه و زحمت لازم بود و از این طریق تنها کسانی که آماده شده بودند یعنی کاتبان و کشیشان اجازه داشتند و قادر بودند که اطلاعاتی را منتقل کنند.

در فرهنگ‌های دیگر روش‌های متفاوتی برای ثبت تاریخ وجود داشت که آنقدر پیچیده بودند که هیچ‌کس در مناطق دیگر زحمت آموختن آنها را به خود نداده بود. اختراع حروف بیلبوس می‌توانست تأثیرات و خطرات بسیاری به همراه داشته باشد: اهالی هر سرزمینی با هر زبانی می‌توانستند از آنها استفاده کنند و آنها را به کار برند. حتی یونانیان که معمولاً آنچه را مبدأ آن در شهرهای خودشان نبود، نمی‌پذیرفتند، این حروف را در داد و ستدهای بازرگانی خویش به کار می‌بردند و چون در تصاحب افکار جدید و خلاق متخصص بودند نام یونانی ((الفبا)) را به آن داده بودند.

اسراری که طی قرن‌ها تمدن بشری نگه داری شده بود حال در معرض افشا قرار می‌گرفت. در قیاس با آن عمل کفرآمیز ایلیا مبتنی بر بازگرداندن انسانی از ساحل رودخانه مرگ، که مصریان عادت به انجام آن داشتند، کاری ناقابل بود.

کاهن فکر کرد: ما مجازات می‌شویم چون قادر به حفظ و حراست از مقدساتمان نیستیم. اشوریان آمده‌اند و بی‌شک از این دره گذر خواهند کرد و تمدن آباء و اجدادی ما را به نابودی خواهند کشانید.

آنها خواهند توانست حروف نوشتاری را از بین ببرند. کاهن

می دانست که حضور دشمن در آنجا تصادفی نیست. این بهایی بود که می بایست پرداخت می شد. خدایان همه چیز را طوری ترتیب داده بودند که هیچ کس نتواند حدس بزند که مسئول واقعی آنها هستند. آنها حاکمی بر مسند قدرت نشاندند بودند که بیشتر دلواپس رونق کار و کاسی بود تا نگران اوضاع ارتش. آنان حرص و طمع آشوریان را برانگیخته بودند و خود باعث خشکسالی گشته بودند. این خدایان بودند که یک کافر را برای ایجاد تفرقه به شهر او فرستاده بودند. به زودی نبرد نهایی آغاز می شد، اکبر باز هم به حیات خود ادامه می داد اما خطری که حروف بیلبوس ایجاد کرده بودند برای همیشه از صفحه زمین پاک می شد. کاهن با دقت سنگی را که نمایانگر پایه گذاری شهر بود تمیز کرد، نسلها پیش زائری غریب مکانی را که خدایان نشان داده بودند یافته و شهر را بنا نهاده بود. به خود گفت: چقدر این شهر زیباست. سنگ ها تصویری از خدایان بودند، سخت مقاوم که به رغم همه شرایط به زندگی ادامه می دادند و هیچ نیازی نداشتند که دلیل حضور خویضش را توضیح دهند. سنت شفاهی بر این باور بود که مرکز جهان را با سنگی مشخص کرده بودند و او در کودکی گاه می اندیشید که باید به جستجوی این مکان برخیزد. او تا همین امسال هم این فکر را در دل پرورده بود اما وقتی از حضور آشوریان در نزدیکی شهر آگاه شد فهمید که هرگز این فکر را جامه ی عمل نخواهد پوشاند.

به خود گفت: هیچ اهمیتی ندارد. سرنوشت این طور خواسته که نسل ما قربانی شود چون خدایان برآشفته است. در تاریخ بشر چیزهایی هستند که گریزناپذیرند و باید به آنها گردن نهاد.

پس با خود شرط کرد که مطیع خدایان باشد و مانعی برای بروز جنگ ایجاد نکند. ((شاید به آخر زمان رسیده ایم. راهی برای اجتناب از بجران هایی که روز به روز بر تعدادشان افزوده می شود وجود ندارد.)) او تقریباً به حصار شهر رسیده بود که ایلیا صدایش زد و گفت:

- خدایان کودکی را از میان مردگان بازگردانده است. اهالی شهر به قدرت من ایمان دارند.

کاهن بزرگ پاسخ داد:

- بدون شک کودک نمرده بود. این اتفاق قبلاً هم افتاده است؛ قلب از کار می ایستد و آن گاه دوباره شروع به کار می کند. امروز همه مردم در این باره حرف می زنند اما فردا به خاطر خواهند آورد که خدایان بسیار نزدیکند و ممکن است صدای آنان را بشنوند. در آن صورت دهانشان بسته خواهد شد. من باید بروم چون آشوریان دارند خودشان را برای مبارزه آماده می کنند.

- به آنچه می خواهم به تو بگویم گوش کن. پس از معجزه دیشب من از شهر خارج شدم و در بیرون دروازه های شهر

خوابیدم چون نیاز به آرامش داشتم. آنگاه فرشته خداوند که در بالای کوه پنجم او را دیده بودم دوباره بر من ظاهر شد و به من گفت: ((اکبر در جنگ نابود خواهد شد)).

- شهرها هرگز نمی توانند نابود شوند آنها هفتاد و هفت بار بنا می شوند زیرا خدایان می دانند که آنها را کجا قرار داده اند و می خواهند که شهرها همان جا باقی بمانند.

در این موقع حاکم با گروهی از درباریان نزدیک شد و پرسید:

- چه می گویی؟

ایلیا پاسخ داد:

- در جستجوی صلح باشید.

کاهن اعظم با لحن خشکی گفت:

- اگر می ترسی به جایی که از آن آمده ای بازگرد.

حاکم گفت:

- ایزابل و همسر تاجدارش منتظر پیامبران فراری هستند

تا آنها را بکشند. اما من دلم می خواهد بدانم که تو

چگونه توانستی از کوه پنجم بالا بروی بی آنکه آتش

آسمان تو را نابود کند؟

کاهن می بایست به هر قیمتی که شده این گفتگو را

متوقف کند. حاکم قصد داشت که با آشوریان کنار



بیاید. شاید هدف او این بود که از ایلیا برای این کار استفاده کند.

کاهن رو به حاکم کرد و گفت:

- به سخنان او گوش نده دیروز هنگامی که او را برای قضاوت نزد من آوردند، دیدم که از ترس گریه می کرد.  
- من به دلیل بدبختی که باعث آن شده بودم گریه می کردم. من فقط از خداوند یگانه و از خویش می ترسم.  
من از اسرائیل فرار نکردم و آماده ام تا هر وقت خداوند اجازه دهد به آنجا بازگردم. من شاهزاده خانم زیبا را نابود خواهم کرد و ایمان اسرائیلیان بر این تهدید غلبه خواهد نمود.

حاکم به تمسخر گفت:

- باید قلی از سنگ داشته باشی تا بتوانی برابر جذابیت ایزابل مقاومت کنی. اما در آن صورت ما زن زیباتری را خواهیم فرستاد همان گونه که پیش از ایزابل هم این کار را کرده بودیم.

کشیش حق داشت. دویست سال پیش شاهزاده خانمی از صیدون خردمندترین پادشاه اسرائیل یعنی سلیمان را فریب داده بود. آن زن از او خواسته بود تا برای پرستش ایشثار معبدی برپا کند و سلیمان پذیرفته بود. به دلیل این عمل کفرآمیز خداوند سپاهیان سرزمین های مجاور را علیه سلیمان شوراند و او را نفرین کرد.

ایلیا با خود اندیشید ((همین اتفاق با اخآب همسر تاجدار ایزابل خواهد افتاد)). خداوند هر وقت که زمانش رسد ایلیا را برای انجام این وظیفه خواهد فرستاد. کوشش برای قانع کردن آنها بیهوده بود. آنها هم مثل مردمی بودند که شب گذشته در خانه بیوه زن زانو زده و خدایان کوه پنجم را دعا می کردند. سنت مذهبی شان به آنها اجازه نمی داد که طور دیگری بیندیشند.

حاکم که به نظر می رسید سفارشات ایلیا راجه به صلح را به همین زودی فراموش کرده است گفت: - باعث تاسف است که ما ناچاریم به سنت و قوانین مهمان نوازی احترام بگذاریم اگر نه می توانستیم به ایزابل تا پیامبران را از سر راه بردارد.

- به این دلیل نیست که شما زندگی مرا محفوظ داشته اید. شما خوب می دانید که من متاع پر ارزشی هستم، پس ترجیح می دهید که ایزابل مرا به دست خود نابود کند اما از دیروز که مردم قدرت معجزه به من نسبت می دهند و فکر می کنند که در قله کوه پنجم با خدایان ملاقات کرده ام شما نمی خواهید مردم شهر را علیه خود برانگیزید، آنچه شما را آزار می دهد توهین به خدایان نیست حفظ منافع خود شماست.

حاکم و کاهن ایلیا را تنها گذاشتند تا به سخنانش ادامه دهد و به طرف حصار شهر رفتند. در این لحظه کاهن تصمیم گرفت که در اولین فرصت فرمان کشتن او را صادر

کند. کسی که تا به حال متاعی پر ارزش برای معامله بود اکنون به یک تهدید مبدل شده بود.

\*

ایلیا که دور شدن آنها را نظاره می کرد احساس ناامیدی کرد. برای کمک به خداوند چه کاری از او بر می آمد. به طرف شهر برگشت و در میدان شهر فریاد زد:

- اهالی اکبر! دیشب من از کوه پنجم بالا رفتم و با خدایانی که در آنجا ساکن هستند سخن گفتم و در بازگشت توانستم کودکی را از سرزمین مردگان بازگردانم!

مردم در اطراف او اجتماع کردند. حالا دیگر همه شهر از ماجرا باخبر بودند. حاکم و کاهن اعظم بازگشتند تا ببینند آنجا چه خبر است. پیامبر اسرائیلی به مردم می گفت که در قله کوه پنجم دیده است که خدایان به پرستش خدای یگانه مشغولند.

کشیش گفت:

- من او را خواهم کشت.

حاکم که به سخنان غریبه علاقه مند شده بود پاسخ داد:

- آن وقت مردم علیه ما عصیان خواهند کرد. بهتر است صبر کنیم تا مرتکب اشتباهی شود.

ایلیا ادامه داد:

- پیش از آنکه من از کوهستان پایین بیایم خدایان مرا مأمور کردند تا حاکم را در مقابل آشوریان یاری

کنم. من می دانم که او مردی شرافتمند است و مایل به شنیدن سخنان من می باشد. اما کسانی هستند که منافعی در بروز جنگ دارند، این افراد مانع از نزدیک شدن من به فرمانروای شما هستند.

پیرمردی از حضار رو به حاکم کرد و گفت:

- این مرد اسرائیلی مردی مقدس است هیچ کس نمی تواند به قله کوه پنجم صعود کند بی آنکه در آتش آسمان بسوزد. اما این مرد در این کار موفق شده و حالا می تواند مردگان را زنده کند. پیرمرد دیگری گفت:

- در صور و صیدون و همه شهرهای فینیقیه صلح یک سنت است. ما تاکنون با تهدید های شدیدتری روبرو شده ایم اما همواره بر آنها فائق آمده ایم.

بیماران و معلولین از میان جمعیت راهی باز کردند و به ایلیا نزدیک شدند. آنها لباسهای او را لمس می کردند و از او کمک و شفا می خواستند.

کاهن فرمان داد:

- پیش از کمک کردن به حاکم بهتر است اول بیماران را شفا دهی، آن وقت ما باور خواهیم کرد که خدایان کوه پنجم با تو هستند.

ایلیا آنچه را فرشته خداوند در شب گذشته به او گفته بود به خاطر آورد: تا زمان بازگشت به اسرائیل او فقط از نیروی انسان های عادی برخوردار بود.

کاهن اصرار کرد:

- بیماران منتظر کمک تو هستند. ما همه منتظریم.

ایلیا پاسخ داد:

- ما ناچاریم که اول از جنگ اجتناب کنیم و اگر نتوانیم، بیماران و معلولان بسیاری نتیجه آن خواهد بود.

حاکم گفتگویی ایشان را قطع کرد و گفت:

- ایلیا با ما خواهد آمد. وحی الهی همراه اوست.

هرچند که حاکم باور نداشت که خدایانی که در کوه پنجم ساکن باشند اما نیاز به یآوری داشت که مردم را قانع کند که صلح با آشوریان تنها راه حل است. وقتی که هر سه نفر به ملاقات فرمانده جنگجویان می رفتند کشیش به ایلیا گفت:

- تو به هیچ کدام از حرفهایی که می گویی باور نداری.

ایلیا پاسخ داد:

- من ایمان دارم که صلح تنها راه حل است. اما باور ندارم که خدایان در کوه پنجم ساکن باشند چون خودم به آنجا رفتم.

- پس تو در آنجا چه دیدی؟

- من در آنجا فرشته خدا را دیدم. من قبلاً بارها او را در مکان های دیگر نیز دیده بودم و بدان که فقط یک خدای واحد وجود دارد.

کاهن خندید و گفت:

- مي خواهي بگويي كه به عقیده تو همان خدایي كه طوفان را مي فرستد، گندم را هم مي روياند حتي اگر اين دو چيز كاملا متفاوت باشند؟

ايليا پرسيد:

-تو كوه پنجم را مي بيني؟ از هر طرف كه به آن نگاه كي متفاوت به نظر مي رسد و با اين همه همان كوه است. در مورد مخلوقات هم هيمنطور است، آنها وجوه مختلف آفرينش خداوندند.

آنها به بالاي حصار شهر رسیده بودند، از آنجا اردوگاه دشمنان در دوردست دیده مي شد. در دره عريان، سفیدی خيمه هاي آشوريان چشم را خيره مي كرد.

چندي پيش هنگامي كه نگهبانان متوجه حضور آشوريان در دره شده و بدند جاسوسان اظهار کرده بودند كه آنها در مأموریت شناسايي به سر مي برند. در آن زمان فرمانده قشون پيشنهاد کرده بود كه آنها را دستگیر كنند و به عنوان بره بفروشند. حاكم معتقد بود كه بهتر است هيچ كار نكنند. او اميدوار بود كه روابط خوبي با آشوريان برقرار كند و از اين طريق بازاري جديد براي تجارت بلورهايي كه در آكبر ساخته مي شد، به دست آورد. به علاوه حتي اگر آنها آمده بودند تا خود را براي جنگ آماده كنند آشوريان خوب مي دانستند كه شهرهاي كوچك هميشه طرف فاتحين را مي گيرند. سرداران آشوري فقط مي خواستند كه از اين شهر عبور كنند تا به صور و صيدون برسند و گنجينه هاي

مالي و دانش مردمشان را به جنگ آورند. اگر اکبر مقاومت نمي کرد صدمه اي نمي ديد.

قشون آشوريان در شهر مستقر شده بودند و نيروهاي کمي کم به آنها پيوسته بودند. کاهن اعظم مدعي بود که دليل اقامتشان را مي داند. شهر آنها صاحب يک چاه بود تنها چاهي که تا فرسنگها فاصله در آن صحرا وجود داشت. اگر آشوريان مي خواستند صور و ويدون را فتح کنند براي ارتش خود به اين آب نياز داشتند.

يک ماه بعد اهالي اکبر هنوز قادر بودند که آنها را از آنجا بيرون کنند. دو ماه بعد هنوز مي توانستند به آساني بر آنها غلبه کنند يا آشوريان را وادارند که با قراردادي شرافتمندانه از آن مکان عقب نشيني کنند. آنها آماده مبارزه بودند اما حمله نمي کردند. پس از گذشت پنج ماه آنها هنوز قادر به پيروي در نبرد بودند حاکم به خود مي گفت: ((آشوريان به زودي حمله خواهند کرد چون بايد از تشنگي در رنج باشند.)) او از فرمانده قشون تقاضا کرد تا براي دفاع از شهر طرح هايي بريزد و افرادش را آماده کند تا در صورت حمله غافلگيرانه بتوانند واکنش سريع نشان دهند.

با اين همه او هنوز در فکر صلح بود.

\*

شش ماه گذشته بود و ارتش آشوريان هيچ حركتي نمي کرد. تنشي که در هفته هاي اول حضور دشمن در شهر پديد آمده بود حالا ديگر به كلي ناپديد شده بود. مردم زندگي عادي

خود را از سر گرفته بودند، کشاورزان سر کشت و زرع خود می رفتند. پیشه وران به کار تولید بلور، صابون و شراب مشغول بودند و بازرگانان به خرید و فروش کالا اشتغال داشتند. همه گمان می کردند که چون اکبر به دشمن حمله نکرده است بجران به زودی از طریق گنگو و میانجی گری حل خواهد شد. همه می دانستند که حاکم طرف مشورت خدایان است و همواره بهترین تصمیم را خواهد گرفت.

هنگامی که ایلیا به شهر آمده بود حاکم این شایعه را پراکنده بود که این غریبه نفرینی را با خود حمل می کند، از این طریق او می توانست در صورتی که تهدید جنگ جدی و غیرقابل تحمل شود ایلیا را دلیل اصلی فاجعه به حساب آورد. آن وقت اهالی اکبر مطمئن می شدند که با مرگ مرد اسرائیلی نظم دوباره برقرار خواهد شد. حاکم برایشان توضیح می داد که برقراری صلح بهترین راه حل است. او معتقد بود که بازرگانان نیز طرفدار صلح بودند و می توانستند دیگر اهالی را به پذیرفتن این راه حل وادار کنند.

\*

در تمام ماه های گذشته حاکم با نفوذ کاهن و فرمانده قشون که تقاضای حمله غافلگیرانه داشتند مبارزه کرده بود و تا این لحظه خدایان کوه پنجم او را تنها نگذاشته بودند. پس از زنده شدن کودک به دست ایلیا زندگی ایلیا بیشتر از مرگ او اهمیت داشت.

\*



فرمانده قشون پرسید:

- این خارجی با شما چه کار دارد؟

حاکم پاسخ داد:

- خدایان او الهام می کنند و او می تواند ما در یافتن

بهترین راه حل کمک کند.

- بعد بلافاصله موضوع گفتگو را عوض کرد و ادامه داد:

- - به نظر می رسد که تعداد خیمه ها امروز اضافه شده

است.

فرمانده قشون گفت:

- فردا باز هم به تعداد آنها افزوده خواهد شد. اگر ما

هنگامی که آنها گروهی کوچک بودند حمله می کردیم

احتمالا هرگز باز نمی گشتند.

حاکم دوباره توضیح داد که تقریبا مدت سه قرن است که

صلح و آرامش بر فینیقیه حاکم است و این افتخار بزرگ

ملت او محسوب می شود. اگر آنها این دوران ثروت فراوانی

را منقطع می کردند نسل های آینده درباره شان

چه می گفتند؟

ایلیا گفت:

- بهتر است نماینده ای برای گفتگو با آنان بفرستید.

بهترین جنگجو کسی است که می تواند دشمن را به دوست

تبدیل کند.

- ما نمی دانیم که آنها دقیقا چه می خواهند ما حتی نمی

دانیم که آیا آنها واقعا مایلند شهر ما را تصاحب

کنند یا نه. در چنین شرایطی چگونه می توانیم با آنها  
معامله کنیم؟

- اما نشانه هایی از تهدید به چشم می خورد، یک ارتش  
هرگز وقت خود را به تمرینات نظامی دور از کشور خود  
تلف نمی کند.

هر روز گروه جدیدی از سربازان از راه می رسیدند و حاکم  
شهر به مقدار آبی که برای این همه سرباز لازم بود فکر می  
کرد. چیزی نمی گذشت که شهر اکبر در برابر این ارتش  
بیگانه بی دفاع می ماند.  
کاهن اعظم از فرمانده قشون پرسید:

- آیا حالا می توانیم حمله کنیم؟  
- بله می توانیم. عده زیادی از مردانمان را از دست  
خواهیم داد اما شهرنجات خواهد یافت. معذالک باید  
خیلی سریع تصمیم بگیریم.

ایلیا گفت:

- ما نباید این کار را بکنیم جناب حاکم. خدایان کوه  
پنجم به من گفته اند که برای یافتن یک راه حل صلح  
آمیز هنوز فرصت هست.

هر چند حاکم به گفتگوی بین کاهن و مرد اسرائیلی گوش  
داده بود و انمود کرده که با او موافق است. برای او اهمیتی  
نداشت که صور و صیدون تحت حاکمیت فینیقی ها باشند یا  
کنعانیان و یا آشوریان. تنها چیزی که برای او مهم بود  
ادامه تجارت و فروش محصولات شهرش بود.

کشیش دوباره اصرار کرد:

- حمله کنید.

و حاکم استدعا کرد:

- یک روز دیگر هم صبر کنید شاید شرایط تغییر کند.

او می‌بایست سریعاً بهترین روش برخورد و رویارویی با تهدید آشوریان را پیدا می‌کرد و تصمیم قاطعی می‌گرفت. از حصار پایین آمدف به طرف قصر روان شد و از اسرائیلی خواست تا او را همراهی کند. در راه بازگشت مردم اطراف را زیر نظر گرفت: شبانانی که گوسفندان را به چرا می‌بردند، کشاورزانی که به مزرعه‌ها می‌رفتند تا از زمین خشک شده خوراکی برای خود و فامیلشان بیرون بکشند. سربازان به تمرین نظامی مشغول بودند و بازرگانانی که تازه از راه رسیده بودند اجناس خود را در میدان عرضه می‌کردند. هر چند باورکردنی به نظر نمی‌رسید اما آشوریان جاده‌ای که از دره می‌گذشت نبسته بودند و بازرگانان می‌توانستند با کالاهایشان عبور کنند و مالیات و عوارض حمل و نقل را به شهر پردازند.

ایلیا پرسید:

- حال که آنها موفق شدند چنین قدرت عظیمی را گرد آورند چرا جاده را مسدود نمی‌کنند؟

حاکم جواب داد:

- امپراطوري آشور به محصولاتي که از بنادر صيدون و صور مي آيد نياز دارد. اگر بازرگانان مورد تهديد قرار بگيرند تهيه خواربار دشوار خواهد شد و نتايج آن خطرناکتر از يک شکست نظامي خواهد بود. بايد راهي براي اجتناب از جنگ وجود داشته باشد.

ايليا گفت:

- مسلما اگر آنها به آب نياز داشته باشند مي توانيم به آنها آب بفروشيم.

حاکم ساکت بود. او فهميده بود که مي تواند از اين مرد به عنوان سلاحي عليه کساني که طرفدار جنگ بودند استفاده کند. او توانسته بود از کوه پنجم بالا برود با خدايان مباحثه کند و در صورتي که کاهن بر پيشنهاد خود براي جنگيدن با آشوريان اصرار مي ورزید تنها ايليا مي توانست با او مقابله کند. پس پيشنهاد کرد که مدتي با هم قدم بزنند و گفتگو کنند.

کاهن اعظم بي حرکت بر بالاي حصار ايستاده بود و اردوگاه دشمنان را زير نظر داشت. فرمانده قشون از او پرسيد:

- خدايان براي متوقف کردن اشغالگران چه مي توانند بکنند؟

- من در پای کوه پنجم قربانی کردم و از آنان خواستم که حاکمی شجاع تر برای ما بفرستند.
  - ما هم می‌بایست مانند ایزابل عمل می‌کردیم و پیامبران را می‌کشتیم. این اسرائیلی که دیروز محکوم به مرگ بود امروز مورد توجه حاکم قرار گرفته تا بتواند مردم را به صلح ترغیب کند.
- فرمانده به کوه نگاه کرد و گفت:
- ما می‌توانیم ایلیا را بکشیم و به کمک جنگجویان، حاکم را از قدرت برکنار کنیم.
- کاهن پاسخ داد:
- من فرمان قتل ایلیا را صادر خواهم کرد. اما در مورد حاکم هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. چندین نسل است که اجداد او فرمانروای این شهر هستند. پدربزرگ او رئیس ما بود و قدرت خدایان را به پدر او منتقل کرده است که او نیز به نوبه خود آن را به پسرش داده.
- چرا سنت مانع از این است که ما بتوانیم شخص موثرتری را به حکومت برسانیم؟
  - سنت برای این وجود دارد که نظم دنیا را حفظ کند. اگر در آن دخالت کنیم دنیا به پایان می‌رسد. کاهن اعظم به اطراف خود نگریست. به آسمان، به زمین، به کوه‌ها و دره؛ هر کدام از آنها آنچه را برایشان مقدر شده بود به انجام می‌رساندند. گهگاه زمین می‌لرزید، و بعضی اوقات مثل حالا مدت طولانی باران نمی‌بارید.

بارید با این همه ستارگان در جای خود مستقر بودند و خورشید روی سر آدمیان نیفتاده بود. همه اینها به این دلیل بود که پس از طوفان نوح انسانها آموخته بودند که تغییر در نظام افرینش ناممکن است.

در گذشته های دور تنها کوه پنجم وجود داشت. انسان ها و خدایان با هم زندگی می کردند و با هم در باغ های بهشت گردش می کردند سخن می گفتند و می خندیدند. اما آدمیان گناه کردند و خدایان آنها را از بهشت بیرون کردند و چون جایی نبود که آنها را بفرستند بالاخره زمین را گرداگرد کوه آفریدند تا آدمیان در آنجا ساکن شوند. از این طریق هم می توانستند آنها را تحت نظر داشته باشند و هم انسان ها هرگز فراموش نمی کردند که در سطحی خیلی پایین تر از کوه پنجم قرار دارند.

اما آنها این لطف را داشتند که دری را برای بازگشت باز بگذارند. اگر بشریت راه درست را بپیماید می تواند دوباره به قله کوه بازگردد. و برای اینکه این باور فراموش نگردد خدایان، کاهنان، روحانیون و فرمانروایان را مأمور کرده بودند تا این اعتقاد را در اندیشه مردم جهان زنده نگه دارند.

همه اقوام چنین باوری داشتند و اگر خانواده هایی از جانب خدایان برگزیده شده بودند از قدرت برکنار می شدند نتایج وحشتناکی به بار می آمد. هیچ کس به خاطر نداشت که چرا این خاندان ها برگزیده شدند اما همه می دانستند که آنان خویشاوندی با خانواده های خدایان را حفظ کرده

اند. اکبر صدها سال بود که وجود داشت و همواره توسط اجداد حاکم کنونی اداره شده بود. شهر چندین بار اشغال شده و به دست ظالمین و وحشیان افتاده بود اما به مرور زمان اشغالگران از آنجا رفته بودند و یا آنها را بیرون کرده بودند. آن وقت نظام گذشته دوباره برقرار شده بود و مردم زندگی گذشته را از سر گرفته بودند. روحانیون موظف به حفظ این نظام و باور بودند که جهان سرنوشتی دارد و قوانینی بر آن حاکم است. حالا وقت مناسبی برای ادراک خدایان نبود تنها می بایست به آنها احترام گذاشت و از آنان اطاعت کرد زیرا که خدایان هوسباز بودند و به آسانی برآشفته می شدند.

بدون اجرای آداب و مراسم درو، زمین محصولی نمی داد. اگر برخی از قربانی ها به موقع تقدیم نمی شدند، شهر دچار بیماری های کشنده می شد. اگر خدای زمان برانگیخته می شد مانع از رشد غلات و انسانها می گردید.

کاهن اعظم به فرمانده گفت:

- به کوه پنجم نگاه کن، از فراز قله آن خدایان بر دره حکم می رانند و ما را حمایت می کنند. آنها از ازل نقشه ای برای اکبر دارند. غریبه کشته خواهد شد یا به سرزمین خویش بازخواهد گشت. حاکم روزی از میان خواهد رفت و پسرش از او خردمندتر خواهد بود، دورانی که ما در آن زندگی می کنیم گذراست.

فرمانده قشون گفت:

- ما نیاز به یک فرمانروای جدید داریم، اگر در دستان او باقی بمانیم نابود خواهیم شد.

کاهن اعظم می دانست که این همان چیزی است که خدایان خواستار آیند تا از این طریق بر تهدید حروف نوشتاری بیبلوس فائق آیند. اما چیزی نگفت. شادمان بود از درک این موضوع که فرمانروایان همیشه سرنوشت جهان را متحقق می کنند، چه بخواهند و چه نخواهند.

ایلیا با حاکم گشتی در شهر زد سپس نقشه ها و برنامه هایش را با او در میان گذاشت و به سمت مشاور او برگزیده شد. هنگامی که آنان به وسط میدان شهر رسیدند بیماران دوباره نزدیک شدند اما ایلیا اعلام کرد که خدایان کوه پنجم شفا دادن را برای او قدغن کرده اند. نزدیک غروب به خانه بیوه زن بازگشت، کودک در کوچه بازی می کرد. ایلیا از اینکه توانسته بود وسیله تجلی معجزه خداوند باشد خداوند را سپاس گفت. زن برای شام منتظر او بود. با تعجب متوجه شد تنگی از شراب روی میز قرار دارد. زن به او گفت:

- مردم برای تشکر از تو هدایای زیادی آورده اند و من می خواهم به خاطر بی عدالتی خودم از تو عذرخواهی کنم.

ایلیا شگفت زده پرسید:

کدام بی عدالتی، مگر نمی بینی که همه اینها بخشی از نقشه های خداوند است؟



بیوه زن خندید، چشمانش می درخشیدند و او متوجه شد که  
چقدر این زن زیباست. او حداقل ده سال مسن تر از ایلیا  
بود اما مرد احساس محبت عمیقی نسبت به او می کرد. چشمان  
ایزابل را به خاطر آورد و دعایی را که در هنگام خروج  
از قصر اخآب کرده بود، او از خداوند خواسته بود که با  
زنی از لبنان ازدواج کند.  
زن گفت:

- حتی اگر زندگی من بیهوده بوده باشد حداقل پسری دارم  
که ماجرای او را به خاطر خواهند آورد زیرا که از سرزمین  
مردگان بازگشته است.

- زندگی تو بیهوده نبوده است. من به اکبر آمدم چون  
خداوند فرمان داده بود و تو مرا پذیرفتی. اگر روزی از  
ماجرای پسر تو یاد کنند مطمئن باش که تو را فراموش  
نخواهند کرد.

زن گیلای ها را پر کرد، آنان به سلامتی خورشید که غروب می  
کرد و ستارگان در آسمان ظاهر می شدند جام خود را  
نوشیدند.

- تو از سرزمین دوردستی آمدی، به فرمان خدایی که نمی  
شناختم اما اکنون خداوندگار من است. پسر من نیز از  
سرزمینی بسیار دوردست بازگشته است و داستان زیبایی دارد  
تا برای نوه هایش تعریف کند. کاهنان سخنان او را  
گردآوری خواهند کرد و به نسل های آینده خواهند سپرد.

همواره به لطف حافظه کاهنان بود که شهرها از گذشته  
خویش، فتح ها، خدایان، گذشتگان و جنگجویانی که با خون

خویش از سرزمینشان پاسداری کرده بودند آگاه می شدند. حتی اگر حالا روش های جدیدی برای ثبت گذشته وجود داشت ساکنان اکبر تنها به حافظه روحانیان اعتماد داشتند. حالا همه می توانستند آنچه می خواستند بنویسند اما هیچ کس نمی توانست چیزهایی را به خاطر آورد که هرگز وجود نداشتند. زن در حالی که جام ایلیا رو دوباره پر می کرد ادامه داد:

- من چه چیزی برای تعریف کردن دارم؟ من نه قدرت و نه زیبایی ایزابل را دارم. زندگی من شبیه زندگی زنان دیگر است: ازدواجی که توسط پدر و مادر من برنامه ریزی شده بود، وقتی که من هنوز کودکی بیش نبودم و وظایف خانوادگی و وقتی بالغ شدم، آداب و رسوم مذهبی روزهای مقدس و شوهری که همواره گرفتار کارهای دیگر بود. هنگامی که او زنده بود ما هرگز درباره هیچ چیز مهمی با هم گفتگو نمی کردیم. او همیشه گرفتار کار بود و من به کار خانه رسیدگی می کردم و این گونه ما بهترین سالهای عمرمان را سپری کردیم. پس از مرگ او جز فقر و تربیت فرزندم چیزی برای من نماند. هنگامی که پسرم بزرگ شود از دریاها گذر خواهد کرد و من دیگر روی هیچ کس نمی توانم حساب کنم. من نه کینه ای دارم و نه نفرتی فقط از بیهودگی خود آگاهم.

ایلیا جام دیگری را پر کرد، قلبش علائم خطر مخابره می کرد. او مصاحبت این زن را دوست داشت. عشق می توانست تجربه ای خطرناکتر از رودررویی با سرباز آخاب باشد، هنگامی که سرباز تیر را به سوی قلب او نشانه رفته بود

اگر تیر به او اصابت کرده بود او می‌مرد و خداوند بقیه کارها را خود به دستش می‌گرفت. اما اگر تیر عشق به قلبش اصابت می‌کرد باید خودش مسئولیت نتایج آن را به عهده می‌گرفت. به خود گفت ((چقدر در زندگی آرزوی عشق داشتم)). حالا با آن روبرو شده بود و هیچ تردیدی نبود که این عشق بود و فقط کافی بود که او از آن نگریزد. معذرت‌خواهی‌ها تنها چیزی که می‌خواست این بود که هرچه زودتر آن را فراموش کند. اندیشه اش او را به روزی برد که پس از تبعید در منطقه کریت به اکبر رسیده بود. آنقدر خسته و تشنه بود که هیچ چیز به خاطر نداشت مگر لحظه ای را که به هوش آمده و زن را دیده بود که آب در دهانش می‌ریخت. چهره زن به چهره او نزدیک بود چیزی که تا آن زمان برایش سابقه نداشت. متوجه شده بود که چشمان او هم همان رنگ سبز چشمان ایزابل را داشت ولی از درخششی متفاوت برخوردار بود. گویی چشمانش می‌توانست بازتاب درختان سدر، اقیانوسی که آنقدر در رویای شناختنش بود و حتی روح او باشد؛ چطور چنین چیزی امکان داشت!

با خود اندیشید ((چقدر دلم می‌خواست اینها را به او بگویم اما نمی‌دانم چگونه این کار را بکنم. سخن گفتن از عشق خداوند خیلی آسان تر است.))

\*

ایلیا کمی دیگر هم نوشید. زن احساس کرد حرفی زده که

خوشایند او نبوده است پس تصمیم گرفت که موضوع صحبت را عوض کند:

- آیا تو از کوه پنجم بالا رفتی؟

- بله.

زن می خواست از او بپرسد که در آن بالا چه دیده است و چگونه توانسته که از آتش آسمانها بگریزد. اما ایلیا معذب به نظر می رسید. پس در دلش گفت: ((تو یک نی هستی، پس باید بتوانی دل مرا بخوانی.)) پس از ورود اسرائیلی به زندگی او همه چیز عوض شده بود. حتی فقر قابل تحمل تر شده بود زیرا این بیگانه چیزی را در او بیدار کرده بود که نمی شناخت و آن ((عشق)) بود. وقتی فرزندش بیمار شده بود او به تنهایی با همه همسایه ها مبارزه کرده بود تا بتواند مرد را در خانه خود نگه دارد.

زن می دانست که برای این مرد خداوند از هر چیزی که زیر آسمان هست اهمیت بیشتری دارد و می دانست که این عشق رویایی ناممکن است زیرا این مرد ممکن بود هر لحظه او را ترک کند و به سرزمین خویش بازگردد تا خون ایزابل را بریزد و دیگر هرگز نزد او نیاید تا ماجرا را برایش نقل کند.

با این همه به دوست داشتن این مرد ادامه می داد چون برای نخستین بار در زندگی احساس آزادی می کرد. او حق داشت عشق بورزد هرچند که معشوقش هرگز این را نداند. او نیازی به اجازه مرد نداشت تا دلش برای او تنگ شود، نیازی به

اجازه او نداشت تا تمام روز به فکرش باشد و برای شام منتظرش بماند و نگران او باشد که مبادا مردم علیه او توطئه کنند. این آزادی بود: احسا کردن آنچه دلش می خواست، آنچه در قلبش می گذشت مستقل از عقیده دیگران. او با دوستان و همسایگانش درباره حضور این مرد در خانه خویش مبارزه کرده بود و موفق شده بود ولی نیازی نبود که با خودش مبارزه کند.

\*

ایلیا مدت مدیدی به دیوار اتاقش نگیست و بالاخره تصمیم گرفت که فرشته نگهبانش را به کمک بطلبد.

به او گفت:

- روح من در خطر است.

فرشته ساکت ماند. ایلیا تردید داشت که ادامه دهد یا نه ولی دیگر خیلی دیر شده بود او نمی توانست بدون دلیل فرشته اش را طلبیده باشد پس گفت:

- هنگامی که من با این زن هستم احساس خوبی ندارم.

فرشته پاسخ داد:

- برعکس به همین دلیل هم پریشانی چون احساس می کنی که داری عاشق او می شوی.

ایلیا شرمنده شد چون فرشته روح او را شناخته بود. گفت:

-عشق خطرناکست.

-خیلی! منظورت چیست؟

بعد فرشته ناپدید شد.

\*

فرشته اش نمی توانست تردیدهایی که او را شکنجه می کردند درک کند. ولی او عشق را می شناخت چون دیده بود که پادشاه اسرائیل به خاطر ایزابل، شاهزاده خانمی از اهالی صیدون، که قلب او را مسخر کرده بود چگونه به خداوند پشت کرد. در داستان ها آمده بود که حضرت سلیمان به خاطر عشق به زنی بیگانه، تاج و تخت سلطنت را از کف نهاده بود. و حضرت داود یکی از بهترین دوستانش را به سوی مرگ روانه کرده بود چون عاشق همسر او شده بود و به خاطر دلیله، سامسون دلیر زندانی شده و فلسطینیان او را کور کرده بودند.

چطور امکان داشت که نداند عشق چیست؟ تاریخ پر از نمونه های فاجعه آمیز عشق بود و حتی اگر او کتب مقدس را نمی شناخت نمونه های زیادی از دوستانش و دوستان دوستانش را که در شبهای دراز انتظار و رنج گم گشته بودند می شناخت. اگر او در اسرائیل همسری داشت به دشواری می توانست هنگامی که فرمان خداوند در رسید، آن را اجابت کند و شهر را ترک گوید و حالا چه بسا مرده بود. به خودش گفت: ((من به مبارزه ای بیهوده دست می زدم. این عشق است که پیروز خواهد شد و من تا آخر عمر این زن را دوست خواهم داشت. خدایا مرا به اسرائیل بازگردان تا هرگز مجبور نشوم احساسم را به این زن بیان کنم. او مرا

دوست نمی دارد و به من پاسخ خواهد داد که قلبش را همراه  
همسرش که قهرمان بوده به خاک سپرده است.))  
فردای آن روز ایلیا به دیدار فرمانده رفت. شنیده بود  
که بر تعداد خیمه های دشمنان افزوده شده است. از او  
پرسید:

- نسبت جنگجویان آنها با جنگجویان شهر چقدر است؟

- من به دشمن ایزابل اطلاعات نمی دهم.

- من مشاور حاکم هستم. او دیشب مرا به مقام معاونت  
خود برگزیده و تو از این موضوع مطلع هستی پس باید پاسخ  
مرا بدهی.

فرمانده قشون خیلی دلش می خواست به زندگی او پایان  
بدهد. اما پاسخ داد:

- آنها دوبرابر قشون ما هستند.

ایلیا می دانست که دشمن نیاز به نیروی خیلی بیش از  
اینها دارد. پس گفت:

- داریم به زمان مناسب برای گفتگوهای صلح نزدیک می  
شویم. آنها درک می کنند که ما سخاوتمند هستیم و می توانیم  
بهترین موقعیت ها را به دست آوریم. هر فرمانده ای می داند  
که برای پیروزی بر هر مدافع نیاز به پنج مهاجم هست.

- اگر ما حمله نکنیم، آنها به این تعداد خواهند رسید.

- هر چقدر هم که خواربار اندوخته داشته باشند باز به  
اندازه کافی برای قشون خود آب نخواهند داشت و آن وقت  
برای فرستادن سفیران ما مناسب خواهد بود.

- چه زمانی؟

- باید گذاشت تعداد جنگجویان آشوری باز هم اضافه تر شود. وقتی شرایط برای آنها غیرقابل تحمل شد ناچارند حمله کنند. به نسبت سه به یک یا چهار به یک می دانند که شکست خواهند خورد. آن وقت است که نمایندگان ما می توانند به آنها پیشنهاد صلح کنند همراه با آزادی عبور و آّب. این فکر حاکم است. فرمانده نظامی ساکت ماند تا ایلیا آنجا را ترک کرد. حتی اگر این غریبه می مرد باز هم فرمانده می توانست به این فکر بچسبد. قسم خورد که اگر کار به آنجا برسد خودش حاکم را بکشد، بعد می توانست خودکشی کند تا شاهد خشم خدایان نباشد. با این همه در هیچ شرایطی اجازه نخواهد داد که ملت او به خاطر پول مورد خیانت قرار گیرد.

((خدایا! مرا به سرزمین اسرائیل بازگردان و نگذار که قلب من در اکبر زندانی بماند!)) ایلیا هرشب وقتی که در دره قدم می زد این را از خدا می خواست. هر بار که به بیوه زن می اندیشید، طبق سنت پیامبرانی که از کودکی دیده بود، بدن خود را شلاق می زد. تمام پشتش مجروح شده بود و دو روز تمام در شب می سوخت. وقتی بیدار شد و چشم گشود اولین چیزی که دید چهره بیوه زن بود، او با ضمداد و روغن زیتون زخم هایش را مرهم می گذاشت و چون خیلی ضعیف شده بود و نمی توانست پایین برود، زن غذایش را به اتاقش می آورد.

\*



به محض اینکه بهبود یافت به پیاده روی در دره پرداخت. این بار به خداوند می گفت: ((خدایا! پروردگارا! مرا به سرزمین اسرائیل بفرست. قلب من در اکبر زندانی شده است اما جسم من می تواند به سفر ادامه دهد.)) فرشته ظاهر شد. این فرشته خداوند نبود که بر قله کوه پنجم بر او تجلی کرده بود. این فرشته نگهبان خودش بود که صدایش را خوب می شناخت او گفت:

- خداوند دعای کسانی را که برای فراموش کردن نفرت به درگاهش استغاثه می کنند می شنود اما دعای کسانی را که از عشق می گریزند، اجابت نمی کند.

\*

هر شب هر سه نفر با هم شام می خوردند و همانطور که خداوند وعده فرموده بود هرگز آرد خمره و روغن کوزه تمام نشد.

آنان به ندرت موقع غذا خوردن حرف می زدند اما یک شب پسرک پرسید:

- پیامبر چه کسی است؟

- مردی که هنگام کودکی صداهایی را می شنود که دیگران نمی شنوند و همیشه به آنها باور می کند و از این راه می تواند بفهمد که فرشتگان به چه می اندیشند.

- بله می دانم از چه چیز حرف می زنی. من دوستانی دارم که هیچ کس دیگر آنها را نمی بیند.  
- هرگز آنها را فراموش نکن حتی وقتی که آدم های بزرگ به

تو می گویند که این حرف ها احمقانه است. آنوقت همیشه خواهی دانستی که خداوند از تو چه می خواهد.

- من مثل پیشگویان بابل آینده را خواهم دانستی؟  
- پیامبران از آینده خبر ندارند. آنان فقط کلام خداوند را که در حال حاضر به آنها وحی می شود، انتقال می دهند. برای همین است که من اینجا هستم بدون اینکه بدانم چه زمانی به سرزمین خویش باز خواهم گشت. فقط وقتی لازم باشد بروم آنرا به من خواهد گفت.  
چشمان زن از اندوه لبریز شد، بلکه یک روز او خواهد رفت.

\*

ایلیا دیگر به درگاه خداوند استغاثه نمی کرد تصمیم گرفته بود که هر گاه زمان ترک کردن اکبر فرارسد بیوه زن و پسرش را هم با خود ببرد. ولی تا آن لحظه نمی خواست چیزی به آنها بگوید.

شاید او نخواهد همراه ایلیا بیاید. شاید او احساسش را حدس نزده باشد چون حتی خودش هم خیلی دیر از احساسش باخبر شده بود. در آن صورت، شاید بهتر باشد، آن وقت او خواهد توانست تمام نیروی خود را برای بیرون کردن ایزابل و دوباره ساختن اسرائیل به کار گیرد. انجا ذهنش بیش از آن درگیر خواهد بود که به عشق بیندیشد.

یکی از دعاهای حضرت داود را به خاطر آورد که می گفت:  
(خداوند، شبان من است. جان مرا آرام می کند. نزد آب های راحت مرا رهبری می نماید)) و به کلام خدا افزود:

(( او هرگز نخواهد گذاشت که معنای زندگی خویش را از دست بدهیم. ))

\*

یک روز بعازظهر او زودتر از همیشه به خانه آمد و بیوه زن را بر درگاه دید ، پرسید:

- چه می کنی؟

- هیچ کاری ندارم.

- پس کار فرابگیر. در حال حاضر بسیاری از مردم زندگی را تعطیل کرده اند. غصه دار نیستند، گریه نمی کنند و بی منتظرند که زمان بگذرد. آنها مبارزه طلبی های زندگی را نپذیرفته اند و زندگی دیگر آنها را به مبارزه فرا نمی خواند. تو هم داری مثل آنها می شوی. به خودت بیا و با زندگی روبرو شو، زندگی را متوقف نکن.

- زندگی من معنایی یافته است و این پس از آمدن تو اتفاق افتاده. آن وقت بیوه زن سر به زیر افکند. ایلیا یک لحظه احساس کرد که می تواند دلش را در برابر او بگشاید اما جرات نکرد. شاید منظور زن چیز دیگری بود.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشد گفت:

- مشغولیتی برای خودت پیدا کن. از این راه زمان تبدیل به یک یاور می شود و دیگر دشمن تو نخواهد بود.

- چه چیزی می توانم فرا بگیرم؟

- ایلیا مدتی اندیشید و بعد پاسخ داد:
- نوشتن حروف بیلبوس را. اگر بخواهی به سفر بروی به دردت خواهد خورد.
- زن تصمیم گرفت که با تمام وجود خود را وقف فرا گرفتن حروف کند. هرگز به ترک اکبر نیندیشیده بود اما او طوری حرف می زد که گویی به همراه بردن زن اندیشیده است.
- دوباره احساس آزادی می کرد. دوباره صبح ها زود از خواب بر می خاست و خندان در کوچه های شهر قدم می زد.
- فرمانده قشون به کاهن گفت:
- ایلیا هنوز زنده است. تو موفق نشدی او را بکشی.
- در تمام شهر یک نفر پیدا نمی شود که بخواید چنین مأموریتی را اجرا کند. مرد اسرائیلی بیماران را تسلی داده به دیدار زندانیان رفته و گرسنگان را سیر کرده است. وقتی کسی با همسایه اش اختلافی دارد به او متوسل می شود و همه حکم او می پذیرند، چون به عدالت حکم می کند. حاکم برای بالا بردن محبوبیت خود از او استفاده می کند، اما کسی متوجه این امر نیست.
- بازرگانان جنگ نمی خواهند اگر حاکم این اندازه محبوبیت دارد که ارجحیت صلح را به مردم بقبولاند ما هرگز موفق به دفع شر آشوریان نخواهیم شد. باید بی درنگ ایلیا کشته شود.

کاهن اعظم به کوه پنجم اشاره کرد و به قله همیشه پوشیده از ابر آن و گفت: - خدایان اجازه نخواهند داد که کشورشان توسط قدرتی بیگانه تحقیر نشود. آنها حتما نیرنگی خواهند اندیشید، اتفاقی خواهد افتاد و ما از آن استفاده مناسب خواهیم کرد.

- چه اتفاقی؟

- نمی دانم. اما به نشانه ها توجه خواهیم کرد. اطلاعات دقیق درباره شماره سربازان به کسی نده. اگر از تو پرسیدند بگو که نسبت آنها به نیروهای ما هنوز چهار به یک است و به تمرین و آماده سازی قشون ادامه بده. - چرا باید این کار را بکنم؟ اگر آنها به پنج به یک برسند از بین رفته ایم.

- نه، آن وقت در شرایط مساوی خواهیم بود. وقتی مبارزه آغاز شود تو با یک دشمن ضعیف تر روبرو خواهی شد و هیچ کس نمی تواند تو را به لیل ضعیف کشی محکوم کند. ارتش اکبر با حریفی مقتدرتر روبرو خواهد شد و جنگ را خواهد برد، چون فرمانده آن از بهترین روشهای جنگی استفاده خواهد کرد. فرمانده که خودپسندی اش تحریک شده بود این پیشنهاد را پذیرفت. و از آن لحظه به بعد اطلاعات را از حاکم و ایلها پنهان کرد.

دو ماه دیگر سپری شد و آن روز صبح تعداد لشکریان آشور به نسبت پنج به یک مدافعین اکبر رسید. هر لحظه امکان حمله وجود داشت.

مدتی بود که ایلیا حدس می زد فرمانده قشون درباره تعداد نیروهای دشمن دروغ می گوید اما به نفع او بود، اگر تعداد به حد بحرانی می رسید قانع کردن مردم به قبول صلح به عنوان تنها راه ممکن، آسان تر می شد.

در حالی که به این موضوع می اندیشید به سوی میدان رهسپار شد. هر هفت روز یک بار او اهالی شهر را در حل اختلافاتشان یاری می کرد. معمولاً مسائل کم اهمیتی مطرح می شدند، مشکلات و اختلافات بین همسایه ها، پیرمردانی که نمی خواستند مالیات بپردازند، بازرگانانی که گمان می کردند در معاملات مغبون شده اند و غیره .

حاکم آنجا حضور داشت و گه گاه می آمد تا بر کار او نظارت کند. احساس منفی ایلیا نسبت به او کاملاً از بین رفته بود، او در حاکم مردی خردمند یافته بود که مایل بود مشکلات را پیش از بروز حل کند. هر چند این مرد به جهان معنوی باور نداشت و خیلی از مرگ می ترسید اما چندین بار از قدرت خویش استفاده کرده بود تا به تصمیمات ایلیا ارزش قانونی تفویض کند. گاهی هم با اجرای حکم او مخالفت کرده بود و ایلیا بعداً متوجه شده بود که حق با او بوده است.

اکبر برای سایر شهرهای فینیقیه الگو شده بود. حاکم روش مالیاتی عادلانه تری برقرار کرده بود، خیابان ها را

تعمیر کرده و با منافع حاصل از عوارض تولید و تجارت به شیوه ای مدبرانه و هوشمندانه امور شهر را فیصله می داد. روزی فرا رسیده بود که ایلیا فرمان منع استفاده از مشروبات الکلی و شراب را صادر کرده بود و چون اکثریت اختلافات و تهاجمات محصول سوء استفاده شهروندان از مشروب بود. اما حاکم معتقد بود که یک شهر بزرگ باید انواع امکانات را دارا باشد. سنت آنان بر این باور بود که خدایان از تفریح آدمیان خرسند می شدند و دوست داشتند که انسان ها پس از پایان فعالیت روزانه به تفریح و خوش گذرانی بپردازند. به علاوه آن منطقه به تولید بهترین شراب شهرت داشت و اگر اهالی شهر از نوشیدن آن احتراز می کردند بیگانگان اعتماد خود را از دست می دادند. ایلیا تصمیم حاکم را محترم شمرد و ناچار پذیرفت که آدمیان به هنگام شادی و رضایت بهتر کار می کنند و ثمر فعالیتشان افزون تر است.

پیش از آغاز کار آن روز حاکم به ایلیا گفت:

- تو مجبور نیستی این همه تلاش کنی، مهم ترین وظیفه تو مشاوره و اظهار نظر در امور دولتی است.

- من دلتنگ سرزمین خودم هستم و آرزوی بازگشت به آن را دارم. این است که وقتی به فعالیت می پردازم و احساس مفید بودن می کنم فراموش می کنم که یک غریبه هستم.

و در دل گفت: و از این راه بهتر می توانم بر عشقی که به آن زن دارم مسلط شوم.

\*

حاکمات مردمی گروه کثیری از مردم را به خود جلب می کرد. اهالی شهر کم کم جمع می شدند، برخی پیرمردانی بودند که دیگر توان کار در مزارع را نداشتند و می آمدند تا دست بزنند یا هو کنند و برخی دیگر به خاطر منافع خودشان که در اختلافات جاری مطرح می شد حضور پیدا می کردند. گاه مستقیماً مورد اجحاف قرار گرفته بودند و گاه می توانستند از حکمی که صادر شده بود استفاده کنند. زنان و کودکان بیکار هم می آمدند تا وقت آزاد خود را در آنجا سپری کنند.

ایلیا دستور محاکمات و تقاضای آن روز را اعلام کرد. مورد اول مربوط به شبانی بود که رویای گنجینه ای پنهان در مصر دیده بود و نیاز به پول داشت تا به سرزمین اهرام ثلاثه برود. ایلیا هرگز به مصر نرفته بود ولی می دانست که شبان راه دوری در پیش دارد. پس به او توصیه کرد و توضیح داد که تقاضای خرج سفر از دیگران کار دشواری است و بهتر است که او تصمیم به فروش گوسفندانش بگیرد تا بتواند مخارج لازم را تأمین کند و در این صورت بی شک به هدفش خواهد رسید.

مورد دوم زنی بود که می خواست هنر جادوگری اسرائیلیان را فرا گیرد. ایلیا به او گفت که خودش استاد این کار نیست، او فقط نی است. سپس در حالی که می کوشید تا راه حلی صلح آمیز بین یک کشاورز که همسر دیگری را نفرین کرده بود و شخص شاکمی پیدا کند، سربازی عرق ریزان جمعیت را کنار زد و خطاب به حاکم گفت:



- یک گروه گشتی جاسوسی را دستگیر کرده است و او را به

اینجا می آورند!

جماعت را لرزه ای فرا گرفت، این نخستین بار بود که مردم

شاهد چنین ماجرایي بودند.

یکی فریاد زد: مرگ بر جاسوس! مرگ بر دشمنان!

صدای غرش جمعیت موافقت آنها را با این فریاد نشان می

داد. در کمتر از چند دقیقه خبر در همه شهر پیچید و میدان

پر از جمعیت شد. موارد اختلاف به سرعت فیصله داده شد.

مردم دائما حرف ایلیا را قطع می کردند و خواستار فرا

خواندن غریبه می شدند. وی گفت:

- من نمی توانم در چنین مواردی تصمیم بگیرم این مقامات

دولتی شهر هستند که باید نظر بدهند.

بالاخره یک نفر پرسید:

- آشوریان برای چه به اینجا آمده اند؟ مگر نمی بینند

که ما قرنهاست که در صلح به سر می بریم؟

دیگری فریاد زد:

- چرا آب شهر ما را می خواهند؟ چرا شهر ما را مورد

تهدید قرار داده اند؟

در ماه های اخیر هیچ کس جرات نکرده بود درباره حضور دشمن

در ملأعام سخن بگوید. همه مردم شاهد بودند که تعداد

روزافزونی خیمه در افق برپا می شود و بازرگانان معتقد

بودند که باید هر چه زودتر مذاکرات صلح را آغاز کرد

معذالک مردم اکبر نمی خواستند تهدید اشغال را باور کنند.

به جز هجوم گه گاهي برخي از قبایل فاقد اهميت که به سرعت سرکوب شده بودند.

جنگ ها فقط در حافظه کاهنين وجود داشتند. آنان درباره کشورشان به نام مصر سخن مي گفتند که با اسب ها و ارابه هاي جنگي و خدایاني به شکل حيوانات زماني با آن ها جنگیده بودند ولي اين ماجراها به زمان هاي دوردست تعلق داشت. حالا دیگر مصر کشوري مقتدر نبود و جنگجویانش که پوستي تیره داشتند و به زباني غريب سخن مي گفتند مدت ها بود که به سرزمين خويش بازگشته بودند. حالا ساکنين صور و سيدون حاکم درياها بودند و امپراطوري نوبي را بر سراسر جهان گسترده بودند و هرچند جنگجویاني کارآمد به حساب مي آمدند ولي راه مبارزه جديدي يافته بودند و آن تجارت بود.

حاکم از ايليا پرسيد:

- چرا مردم آنقدر عصي هستند؟

- زيرا احساس مي کنند که چيزي عوض شده است. شما هم مثل من مي دانيد که آشوريان ممکن است .

- هر لحظه حمله کنند و فرمانده قشون درباره تعداد نظاميان به ما دروغ مي گوید.

- ولي نمي تواند راست بگوید، ديوانه که نيست، دانستن حقيقت موجب وحشت مردم خواهد شد!

مردم وقتي در خطر هستند اين را احساس مي کنند و واکنش هاي غريبي دارند؛ حس قبل از وقوع حادثه، اين احساس که گويي هوا بوي خطر مي دهد. آنان سعي مي کردند واقعيت را

پنهان کنند چون گمان داشتند که قدرت رویارویی با شرایط را ندارند. تا امروز برای خودشان داستان تعریف می کردند و حالا دیگر لحظه رویارویی با حقیقت فرا رسیده است.

در این موقع کاهن اعظم وارد شد و به کاهن گفت:

- برویم به قصر، فرمانده قشون هم در راه است. باید شورای عالی را برگزار کنیم.

ایلیا آهسته به حاکم گفت:

- این کار را نکنید! آنها شما را وادار می کنند تا کاری را که نمی خواهید انجام دهید.

کاهن دوباره اصرار کرد:

- برویم. یک جاسوس را بازداشت کرده اند و باید تصمیمات ضروری اتخاذ شود.

ایلیا زمزمه کرد:

- حکم را در میان مردم صادر کنید. ملت به شما کمک می کند چون همه طرفدار صلح هستند، حتی اگر ظاهراً جنگ بخواهند.

حاکم با صدای بلند فرمان داد:

- این مرد را اینجا حاضر کنید!

مردم فریاد های شادی کشیدند. این اولین باری بود که مردم می توانستند شاهد جلسه شورای عالی شهر باشند. کاهن اعتراض کرد:

- ما نمي توانيم اين كار را بكنيم. اين مساله خيلي ظريف است و بايد در آرامش حل و فصل شود. مردم هياهو مي كردند، عده اي اعتراض مي كردند. حاكم مجدداً گفت:

- متهم را بياوريد. همين جا در ميان ملت درباره او قضاوت خواهيم كرد. ما همه با هم براي تبديل اكبر به شهري آباد و آزاد تلاش مي كنيم و همه با هم درباره خطري كه شهر را تهديد مي كند قضاوت خواهيم كرد. تصميم فرمانروا با شور و شوقي بي نهايت و در ميان كف زدن هاي مردم استقبال شد. گروهی سرباز نزديك شدند كه مردی نیمه برهنه و خونین را با خود می کشاندند. بدون شك تا رسيدن به آنجا ضربات زيادي به او زده بودند. صداها خاموش شد و سكوتي سنگين بر جماعت حاكم شد. صدای خرخر خوكها و بازي كودكان در آن سوي ميدان به گوش مي رسيد.

حاکم معترضانه پرسید:

- چرا با زنداني چنين کرده ايد؟

يکي از نگهبانان گفت:

- او از خودش دفاع مي کرد و مدعي بود كه جاسوس نيست.

او مي گفت آمده تا با شما صحبت كند.

حاکم فرمان داد تا سه صندلي آورده شود. خدمتگزاران هم چنين شغل عدالت را آوردند كه او هر بار موقع تشكيل شورا به تن مي كرد.

حاکم و کاهن اعظم نشستند، سومین صندلی برای فرمانده قشون بود که هنوز نرسیده بود. - من در جلسه دادگاه شهر اکبر را رسماً افتتاح می‌کنم و از شما می‌خواهم که نزدیک شونید. گروهی پیرمرد به سوی او آمدند و به صورت نیم دایره پشت صندلی‌ها جا گرفتند. آنها شورای شما را تشکیل می‌دادند. در گذشته عقاید آنان مورد احترام و پذیرش بود اما حالا گروه پیران بیشتر نقشی تشریفاتی داشتند و برای صحنه گذاردن بر تصمیمات حاکم حضور می‌یافتند. پس از اجرای مراسم آیینی و دعا به درگاه خدایان کوه پنجم و یاد کردن از قهرمانان گذشته حاکم رو به سوی زندانی پرسید:

- توجه می‌خواهی؟

مرد پاسخی نداد. به طرز به خصوصی به حاکم نگاه می‌کرد انگار که هم طراز اوست. دوباره پرسید:

- چه می‌خواهی؟ کاهن به حاکم اشاره کرد که او زبان ما را نمی‌داند و نیاز به یک مترجم داریم. فرمان داده شد که یکی از نگهبانان به جستجوی بازرگانی برود که زبان بیگانه را می‌داند. بازرگانان که همواره مشغول کار و گرفتار سود و زیان بودند هرگز در جلسات هفتگی شرکت نمی‌کردند.

در حالی که همه منتظر آمدن آن مرد بودند کاهن آهسته  
زمزمه کرد:

- آنها او را کتک زده اند چون می ترسند. بگذار من  
حکمه را اداره کنم و تو چیزی نگو. مردم دچار وحشت  
شده اند و این آنها را مهاجم کرده است و اگر اقتدار  
نشان ندهیم خطر این وجود دارد که تسلط بر اوضاع را  
از دست بدهیم.

حاکم پاسخی نداد. او هم ترسیده بود. با نگاه دنبال  
ایلیا گشت از جایی که نشسته بود او را نمی دید.  
بازرگانی آمد که به زور توسط نگهبان آورده شده بود. او  
معتز بود چون معتقد بود دادگاه وقت او را تلف می کند  
حال آن که کارهای زیادی داشت که باید به انجام می رسید.  
اما کاهن اعظم با نگاهی تند به او فرمان داد تا آرام  
باشد و گفتگو را ترجمه کند.

حاکم مجددا پرسید:

- تو برای چه به اینجا آمده ای؟

- من جاسوس نیستم. من سرتیپ هستم و آمده ام تا با شما  
مذاکره کنم.

به محض این که سخنان او تمام شد جماعت حاضر که تا آن لحظه  
در سکوت محض به سر می بردند فریاد زدند که او دروغ می  
گوید و تقاضای اعدام او را کردند.

کاهن فرمان آرامش داد و به زندانی رو کرد:

- تو درباره چه مطلبی می خواهی گفتگو کنی؟

مرد آشوري پاسخ داد:

- حاکم به خردمند بودن شهرت دارد. ما نمی خواهیم شهرتش را تخریب کنیم. آنچه ما می خواهیم صور و صیدون است. اما اکبر در میان راه ما قرار دارد و بر این دره حاکم است. اگر ما ناچار به مبارزه با شما شویم هم وقت خود و هم مردان خود را از دست خواهیم داد. به همین دلیل پیشنهاد مصالحه داریم.

ایلیا فکر کرد: ((این مرد راست می گوید)). او متوجه شده بود که گروهی از سربازان دورش را گرفته اند و نمی گذارند به حاکم نزدیک شود. به خود گفت: ((او هم مثل ما فکر می کند خداوند دوباره معجزه کرده و می خواهد نقطه پایانی به این شرایط خطرآفرین بگذارد.))

کاهن از جا برخاست و رو به مردم کرد:

- می بینید؟ آنها می خواهند بدون مبارزه ما را نابود کنند!

حاکم گفت:

- حرفت را ادامه بده!

اما کاهن مجددا دخالت کرد و گفت:

-حاکم شهر ما مرد خوبی است و نمی خواهد خون ریزی بشود اما ما در شرایط جنگی قرار داریم و متهمی که در مقابل ما ایستاده است یک دشمن است!

یکی از حضار فریاد کشید:

- او حق دارد!

ایلیا متوجه خطای خودش شد. کاهن با احساسات حضار بازی می کرد در حالی که حاکم در جستجوی راه حل عادلانه ای بود. سعی کرد به او نزدیک شود ولی یک نفر به او تنه زد و سربازی بازویش را گرفت و کسی گفت:

- همین جا بمان، نهایتاً این پیشنهاد خود تو بود.

ایلیا پشت سرش را نگاه کرد و دید فرمانده قشون است و دارد لبخند می زند.

کاهن به حرفهایش ادامه داد؛ او با حالتی احساساتی و حرکاتی تهیج آمیز حرف می زد:

- ما نمی توانیم هیچ پیشنهادی را بپذیریم. اگر نشان دهیم که مایل به مصالحه هستیم این دلیل ضعف و ترس ما خواهد بود. اهالی اکبر شجاع هستند و می توانند در مقابل هر تهاجمی ایستادگی کنند.

حاکم رو به سوی مردم کرد و گفت:

- این مرد در جستجوی صلح است.

صدایی از میان جمعیت فریاد زد:

- بازرگانان صلح می خواهند، کشیش ها صلح می خواهند، فرمانروایان صلح می خواهند اما ارتش فقط یک چیز می خواهد و آن جنگ است!

حاکم فریاد زد:

- مگر نمی بینید که بدون جنگ موفق شده ایم با تهدید های اسرائیل مقابله کنیم؟ ما ارتش و ناوگان فرستادیم ما ایزابل را فرستادیم. حالا آنها بعل را پرستش می کنند بی



آنکه نیاز به قربانی کردن حتی یک مرد در جبهه بوده باشد.

کاهن با صدایی بلندتر فریاد زد:

--

- آشوریان یک زن زیبا نفرستاده اند، آنها جنگجویان خود را فرستاده اند.

مردم تقاضای کشتن مرد آشوری را داشتند. حاکم دست کاهن اعظم را گرفت و فرمان داد:

- بشین، تو خیلی زیاده روی می کنی.

- این پیشنهاد تو بود که در حضور مردم محاکمه شود. یا در واقع پیشنهاد این اسرائیلی خائن بود که به نظر می رسد به حاکم اکبر فرمان می دهد.

-بعدا حسام را با او تسویه خواهم کرد. ما اول باید بدانیم که این آشوری چه می خواهد. طی نسل های متمادی انسان ها سعی کرده اند تا اراده ی خود را به زور تحمیل کنند. آنها آنچه می خواستند می گفتند اما مردم را به حساب نمی آوردند و بالاخره همه آن امپراتوری ها سرنگون شدند و از بین رفتند. مردم ما رشد کرده اند چون گوش کردن را آموخته اند. از این راه ما توانسته ایم تجارت را گسترش دهیم، با شنیدن آنچه دیگران می خواهند و با کوشش در برآورده کردن خواسته های آنها و نتیجه این کار به سود ما بوده است.

کاهن سر تکان داد و گفت:

- حرف هاي تو عاقلانه به نظر مي رسند و اين از همه خطرناک تر است. اگر سخنان احمقانه مي گفتي اثبات اشتباه تو آسان بود اما آنچه تو مي گويي ما را به سوي تله مي کشاند.

کساني که در ردیف اول تماشاچي ها بودند وسط صحبت آنها حرف مي زدند. تا آن زمان حاکم همیشه کوشیده بود تا نظر اعضاي شورا را محترم بدارد و به اين دليل اکبر شهرت بسيار خوبی داشت. صور و سيدون نمايندگاني به آنجا فرستاده بودند تا ببينند که نحوه فرمانروايي چگونه است. اسم حاکم حتي به گوش امپراتور نيز رسیده بود و اگر کمی بخت با او يار مي شد ممکن بود در اواخر عمر به سمت وزارت دربار برسد. اما امروز اقتدار او در ملأعام زير سوال رفته بود و اگر سريعاً راه حلي نمی انديشيد احترام مردم را از دست مي داد و او ديگر نمی توانست تصميمات مهم و حياتي اتخاذ کند چون آن وقت کسی از او اطاعت نمی کرد. بدون توجه به نگاه خشناک کاهن به زنداني گفت:

- ادامه بده!

مترجم فرمان او را ترجمه کرد و مرد آشوري ادامه داد:  
- من آمده ام تا پيشهاد سازش کنم. اگر شما بگذاريد که ما هم از اينجا عبور کنيم، ما به جنگ صور و سيدون خواهيم رفت و هنگامي که آن دو شهر را فتح کرديم که حتماً چنين خواهيم کرد زيرا تعداد زيادي از جنگجويان آنان روي دريا هستند و بر امنيت تجارت نظارت مي کنند، آن وقت ما

بازمی گردیم و با اهالی اکبر سخاوتمند خواهیم بود و تو را به عنوان حاکم در مقام خود ابقا خواهیم کرد. کاهن از جا برخاست و شگفت زده رو به مردم کرد:

- می بینید! آنان گمان می کنند که حاکم ما شرافت اکبر را به خاطر حفظ شغل خود پایمال خواهد کرد!

مردم خشمگین می غریبند. این زندانی مجروح و نیمه برهنه می خواست شرایطش را به آنان تحمیل کند! مردی شکست خورده که تسلیم شهر را پیشنهاد می کرد! عده ای از جا برخاستند و قصد حمله به او کردند. نگبانان به دشواری توانستند بر وضعیت مسلط شوند.

حاکم که می کوشید صدایش را از همه بلندتر به گوش مردم برساند گفت:

- صبر کنید، ما با مردی بی دفاع روبرو هستیم، پس نباید ما را بترساند. ما می دانیم که ارتش ما کاملاً آماده است و جنگجویان ما شجاع ترین و دلورترین سربازان هستند ما نیازی نداریم که چیزی را به کسی ثابت کنیم. اگر تصمیم به مبارزه بگیریم پیروز خواهیم شد اما صدمات این جنگ عظیم خواهد بود.

ایلیا چشمانش را بست و دعا کرد که حاکم موفق به قانع کردن مردم شود.

حاکم ادامه داد:

- اجداد ما از امپراتوری مصر سخن می گفتند اما آن زمان ها به سر رسیده است و ما دوباره در عصر طلایی

زندگی می‌کنیم. پدران و اجداد ما در صلح زندگی کرده اند. چرا باید این سنت را بشکنیم؟ جنگ‌های جدید از طریق تجارت انجام می‌گیرد و نه در میدان جنگ.

توده مردم کم‌کم ساکت می‌شدند. چیزی نمانده بود که حاکم موفق شود و وقتی سکوت حکم فرما شد رو به سوی مرد آشوری کرد و گفت:

- آنچه تو پیشنهاد می‌کنی کافی نیست. شما باید برای عبور از سرزمین ما مانند بازرگانان به ما عوارض بدهید. زندانی جواب داد:

- باور کن فرمانروا که شما حق انتخاب ندارید. ما مردان کافی داریم و می‌توانیم شهر را با خاک یکسان کنیم و همه مردان شما را بکشیم. شما مدت بسیار زیادی را در صلح گذرانده‌اید و جنگ نمی‌دانید حال آنکه ما داریم دنیا را فتح می‌کنیم.

دوباره مردم هیاهو کردند. ایلیا فکر کرد او نمی‌تواند تسلیم تردیدها شود. اما مقابله با این زندانی آشوری که حتی در آن موقعیت هم می‌خواست شرایطش را تحمیل کند دشوار به نظر می‌رسید. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. ایلیا متوجه شد که حتی بازرگانان مشغله خود را رها کرده و به صف تماشایان پیوسته‌اند، آنان نگران جریان وقایع بودند. این محکمه از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود.

امکان عقب‌نشینی وجود نداشت: یا مصالحه یا مرگ.

\*

تماشاچي ها به دو دسته تقسيم شده بودند، گروهی طرفدار صلح و گروهی دیگر طالب مقاومت اکبر بودند. حاکم خیلی آهسته به کاهن اعظم گفت:

- این مرد در ملأعام مرا به مبارزه طلبیده اما تو هم همین کار را کردی.

کاهن به طرف او بازگشت و با صدایی که هیچ کس دیگر نشنود به او فرمان داد که فوراً آشوری را محکوم به مرگ کند. او گفت:

- من از تو تقاضا نمی کنم، من به تو فرمان می دهم. این من هستم که تو را در سریر قدرت نگه داشته ام و هر وقت اراده کنم می توانم به این وضعیت خاتمه دهم. می فهمی؟ من می دانم برای فرونشاندن خشم خدایان چه قربانیانی لازم است و در صورت لزوم می توانم خانواده فرمانروایان را خلع کنم. این نخستین بار نخواهد بود، حتی در مصر نیز امپراتوری هزاران سال تداوم یافته اما سلسله های مختلفی جانشین هم شده اند، با این همه، همه چیز در جای خود حفظ شده و آسمان به زمین نیامده است.

رنگ از رخسار حاکم پرید.

کاهن ادامه داد:

- فرمانده قشون با گروهی از سربازان در میان مردم است. اگر تو با مصالحه با این مرد پافشاری کنی من به همه خواهم گفت که خدایان تو را ترک کرده اند و تو

از مقامت برکنار خواهي شد. ما به محاکمه ادامه مي دهيم و تو آنچه را من به تو مي گويم انجام خواهي داد.

اگر ايليا نزد او بود، شايد راه حلي وجود مي داشت، آن وقت حاکم مي توانست از ني اسرئيلي درخواست کند که اعلام کند واقعا بر فراز کوه پنجم فرشته اي را دیده است و داستان بازگرداندن پسر بيوه زن از سرزمين مردگان را يادآوري کند. در آن صورت سخنان ايليا، مردی که معجزه کرده بود در برابر سخنان کاهن که هرگز هيچ اقتدار ماوراءطبيعي از خود نشان نداده بود مي توانست موثر باشد.

اما ايليا او را ترک کرده بود و او هيچ راه ديگري نداشت. به علاوه اين مرد يک زنداني بود، فقط يک زنداني و هيچ ارتشي در جهان به خاطر از دست دادن يک سرباز جنگ را آغاز نکرده بود. به کاهن گفت:

- اين دفعه تو برنده شدي.

ولي فکر کرد که دفعه ديگر او برنده خواهد شد.

کاهن سرش را تکان داد. حکم به زودي اعلام مي شد.

حاکم گفت:

- هيچ کس تاکنون اکبر را به مبارزه نطلبیده و هيچ کس

بدون اجازه مردم به اين شهر وارد نشده است. تو

کوشيدي که اين کار را بکني پس به مرگ محکوم هستي.

ایلیا سر به زیر افکند و فرمانده قشون لبخند زد.  
زندانی را به طرف زمینی نزدیک باروی شهر بردند. بر  
تعداد جمعیت لحظه به لحظه افزوده می شد. در آنجا باقی  
مانده لباس هایش را کردند و او را برهنه درون گودالی  
انداختند. مردم به هم فشار می آوردند تا او را ببینند.

\*

حاکم فریاد زد:

- یک سرباز با افتخار لباس نظامی بر تن می کند تا دشمن  
او را ببیند اما یک جاسوس لباس زنانه می پوشد  
چون نامرد است! برای این من تو را به مرگی محکوم می کنم  
که شایسته شجاعان نیست.

مردم زندانی را هو کردند و برای حاکم دست زدند.  
زندانی حرفی زد که چون مترجم آنجا نبود کسی آن را نفهمید.  
ایلیا رهای به سوی حاکم گشود اما دیگر خیلی دیر شده  
بود. وقتی به شنل او دست زد حاکم او را به دشت عقب راند  
و گفت:

- تقصیر تو بود. تو خواستار یک محاکمه علی بودی.  
- نه تقصیر شما بود. حتی اگر شورای اکبر به صورت محرمانه  
برگزار می شد، فرمانده لشکر و کاهن آنچه می  
خواستند به دست می آوردند. افراد گارد مسلح در تمام  
مدت مرا محاصره کرده بودند. همه چیز قبلا برنامه ریزی  
شده بود.

\*

طبق رسوم جاری مدت زمان کیفر توسط کاهن تعیین می شد .  
کاهن خم شد سنگی از زمین برداشت و به دست حاکم داد  
سنگی نه زیاد بزرگ بود تا بتواند او را سریعاً بکشد و  
نه خیلی کوچک تا موجب تداوم بیش از اندازه رنج شود.  
و به حاکم گفت:

- افتخار آغاز این کار با توست.

به طوری که فقط کاهن بشنود حاکم گفت:

- من ناچارم ولی می دانی که این راه درستی نیست.

- سال های سال تو مرا واداشتی تا سخت ترین موازین را  
رعایت کنم در حالی که تو سود فراوان می بردی و  
مردم راضی بودند. من ناچار بودم با احساس تردید و  
قصور دست و پنجه نرم کنم و شب های بی خوابی بسیاری  
را بگذرانم و اشباح اشتباهاتم مرا در خواب دنبال می  
کردند.

همه این حرف ها آهسته ردوبدل می شد. مردم رفته  
بودند تا برای سنگسار سنگ های مناسبی پیدا کنند.  
مدت زمانی صدای به هم خوردن سنگ ها می آمد.

کاهن افزود:



- ممکن است من با محکوم کردن این به مرگ دچار اشتباه شده باشم اما اطمینان دارم که شرف شهر شما محفوظ مانده است و ما خائن نیستیم.

\*

حاکم دستش را بالا بد و نخستین سنگ را پرتاب کرد، زندانی سرش را دزدید. اما بلافاصله جمعیت در میان هیاهو به سنگسار او پرداختند.

مرد سعی داشت صورتش را با دست ها بپوشاند و سنگ ها به سینه و پشتش اصابت می کردند. حاکم می خواست برود. او بارها این صحنه را شاهد بوده و می دانست چنین مرگی طولانی و دردناک است و از چهره محکوم توده استخوانی بیشتر باقی نمی ماند که به مو و خون آغشته است و می دانست که حتی پس از جان دادن محکوم نیز مردم تا مدت ها به پرتاب سنگ ادامه می دهند. تا چند دقیقه دیگر زندانی دست از محافظت خود بر می داشت و دستانش را پایین می آورد. اگر در زندگی انسان خوبی بود، خدایان سنگ ها را به سوی پیشانی او می فرستادند و بی هوش می شد. اما برعکس اگر در زندگی مرتکب شقاوت شده بود تا آخرین لحظه هوشیار باقی می ماند.

مردم فریاد می زدند و با سنگدلی هر چه تمام تر سنگ ها را پرتاب می کردند. زندانی می کوشید تا حد امکان چهره اش را بپوشاند اما ناگهان دست هایش را از صورت

برداشت و شروع کرد به صدای رسا به زبان آنان سخن گفتن. توده مردم که غافلگیر شده بودند متوقف شدند. او می گفت:

- زنده باد سرزمین آشور! در این لحظه من تصویر ملت را می بینم و سعادتمند از جهان خواهم رفت چون به عنوان سرتیپی که سعی در نجات جان سربازانش داشته است از دنیا خواهم رفت. من به گروه خدایان می پیوندم و شادمانم چون می دانم که ما جهان را فتح خواهیم کرد!

کاهن گفت:

- می بینی؟ او همه گفتگو ما را هنگام محاکمه فهمیده است!

حاکم پذیرفت، پیدا بود که مرد به خوبی زبان آنان را می داند و فهمیده است که شورای اکبر یکپارچه نیست. مرد دوباره فریاد زد:

- من در دوزخ نیستم زیرا تصویر کشورم به من نیرو و افتخار می دهد. تصویر آینده کشورم به من شادی می دهد! زنده باد آشور!

مردم که از بهت در آمده بودند شروع به پرتاب سنگ کردند. مرد دست هایش را کنار برده بود و هیچ تلاشی برای محافظت از خود نمی کرد، او جنگجویی دلیر بود. چند لحظه بعد رحمت خدایان آشکار شد؛ سنگی به پیشانی او خورد و بیهوش شد.

کاهن اعظم گفت:

- مي توانيم برويم حالا ديگر مردم اكبر كار را تمام خواهند كرد.

\*

ايليا به خانه بيوه زن بازنگشت. مدتي بي هدف در صحرا گردش كرد. با سنگ ها و درختان حرف مي زد به آنها مي گفت: ((خداوند هيچ كاري نكرد. او مي توانست دخالت كند.))

از تصميمي كه گرفته بود پشيمان بود، اين بار هم خودش را مسئول مرگ يك انسان مي دانست. اگر با جلسه محرمانه شوراي اكبر موافقت کرده بود حاكم مي توانست او را هم با خود به جلسه ببرد، آن وقت آنها دو نفر بودند در مقابل فرمانده و كاهن. شايد شانس پيروزي كمي داشتند ولي احتمالاً بهتر از يك محاكمه علي بود.

بدتر از همه اينكه او از نحوه صحبت كردن كاهن تحت تاثير قرار گرفته بود وقتي كاهن اعظم مردم را مخاطب کرده بود هر چند با حرف هاش موافق نبود ولي ناچار بود بپذيرد كه اين مرد شناخت عميقي از نحوه تسلط بر ديگران داشت. بايد تمام جزئيات اين صحنه را به خاطر مي سپرد و روزي كه با پادشاه و پرنسس صور در اسرئيل روبرو مي شد از آن استفاده مي كرد.

بي هدف مدتي راه رفتف به كوه ها نگاه كرد، به شهر و اردوگاه آشوريان در دوردست دره نگاه كرد. اردوگاه

نقطه ای کوچک در دنیایی وسیع بود دنیایی آنقدر بزرگ که اگر او تمام زندگیش را هم به سفر می گذرانید انتهای آن را نمی دید. شاید دوستانش و حتی دشمنانش زندگی در زمین را بهتر از او می فهمیدند، آنها می توانستند سفر کنند به دریاها و سرزمین های دور دست بروند و بی احساس گناه زنی را دوست بدارند. هیچ یک از آنان دیگر به صدای فرشتگان دوران کودکی گوش نمی دادند و هیچ یک قصد نداشتند به خاطر خدا مبارزه کنند. آنان در زمان حال زندگی می کردند و سعدتمند بودند، ایلیا هم انسانی مانند دیگران بود و این لحظه که داشت در صحرا قدم می زد آرزو کرد که هرگز صدای خداوند و فرشتگانش را نشنیده بود.

اما زندگی از آرزوها تشکیل نشده است. زندگی از اعمال تک تک انسان ها تشکیل شده است. به خاطر آورد که بارها تاکنون خواسته است از مأموریت خویش منصرف شود با این همه حالا آنجا در وسط این دره بود چون خداوند این را خواسته بود.

((من می توانستم فقط یک نجار باشم خدایا با این همه می توانستم به تو خدمت کنم)) اما ایلیا آنچه را از او خواسته شده بود انجام می داد و بار جنگی را که پیش می آمد به دوش گرفته بود و بار قتل عام پیامبران توسط ایزابل را و بار سنگسار شدن یک ژنرال آشوری را و ترسش را از عشق به زنی از اهالی اکبر. خداوند هدیه ای به او داده بود که نمی دانست با آن چه کند.

ناگهان در میان دره نوري درخشید. این فرشته نگهبان او نبود، فرشته اي که اکثرا صدایش را مي شنید ولي به ندرت مي دید. این فرشته خداوند بود که آمده بود تا او را تسلي دهد. ايليا گفت :

- من اینجا دیگر هیچ کاري نمي توانم بکنم. چه زمان به اسرائیل بازخواهم گشت؟

- هنگامی که دوباره ساختن را فراگرفته باشی. به خاطر داشته باش آنچه را خداوند پیش از مبارزه به موسی آموخت: (( از هر لحظه زندگیت استفاده کن اگر نمي خواهی بعدها افسوس و پشیمانی داشته باشی و به خود بگویی که جوانی خود را از دست داده ای. در هر سنی خداوند دل مشغولی های خاصی به انسان مي دهد. )) خداوند به موسی فرمود:

((و چون به جنگ نزدیک شوید آن گاه کاهن پیش آمده قوم را مخاطب سازد\* و ایشان را گوید اي اسرائیل بشنوید شما امروز براي مقاتله با دشمنان خود پیش مي روید دل شما ضعیف نشود و از ایشان ترسان و لرزان و هراسان مباشید\* و کیست که تاکستانی غرس نموده آن را حلال نکرده است او روانه شده به خانه برگردد مبادا در جنگ بمیرد و دیگری آن را حلال کند\* و کیست که دختری نامزد کرده به نکاح درنیاورده است او روانه شده به خانه خود برگردد مبادا در جنگ بمیرد و دیگری او را به نکاح درآورد))

ایلیا باز هم مدتی راه رفت، سعی داشت آنچه را که شنیده بود بفهمد. وقتی قصد بازگشت به اکبر را کرد زنی را که دوست می داشت دید که روی صخره ای در دامنه کوه پنجم نشسته بود. چند دقیقه بیشتر با او فاصله نداشت.

از خودش پرسید: ((او اینجا چه می کند؟ آیا در جریان محاکمه قرار دارد؟ از محکومیت به مرگ و خطراتی که در آینده با آن روبرو هستیم مطلع است؟))

تصمیم گرفت به او بپیوندد.

زن او را دید و دستش را تکان داد. گویی ایلیا سخنان فرشته را فراموش کرده بود چون همه نگرانش ناگهان به او بازگشت. بیشتر وانمود می کرد که ولوایس مشکلات شهر است تا زن آشوبی را که بر قلب و روح او حاکم شده بود حدس نزند.

وقتی نزد زن رسید پرسید:

- اینجا چه می کنی؟

- در جستجوی الهام به اینجا آمده ام. از هنگامی که نوشتن حروف را فرا می گیرم به دستی می اندیشم که این دره ها، کوه ها و شهر اکبر را نوشته است. بازرگانان جوهرهای رنگی گوناگونی را به من داده اند زیرا مایل هستند برایشان متونی بنویسم. به فکرم رسید که دنیای اطرافم را به تصویر آورم اما می دانم که کار دشواری است، حتی اگر همه رنگ ها را هم در اختیار داشته باشم تنها خداوند است که می تواند آنها را با

چنین هماهنگی دلپذیری در هم آمیزد. او خیره به کوه  
پنج‌ماهه می‌کرد. حالا به کلی با زنی که چند ماه  
پیش با وی برخورد کرده بود و داشت بر دروازه شهر  
پوب جمع می‌کرد فرق کرده بود. حضور تنهایی او در  
این دشت موجب احترام و اعتماد می‌شد.

ایلیا پرسید:

- چرا همه کوه‌ها اسم دارند غیر از این یکی که کوه  
پنج‌ماهی نامیده می‌شود؟

- برای اینکه بین خدایان اختلاف بروز نکند. از قدیم  
گفته‌اند که اگر انسان‌ها نام یکی از خدایان را  
بر کوه می‌نهادند، دیگران خشمگین می‌شدند و زمین را  
نابود می‌کردند. برای همین است که آن را ((کوه  
پنج‌ماه)) می‌نامند چون پنج‌مین کوهی است که ما از ورای  
حصار شهر مشاهده می‌کنیم. از این راه هیچ‌کس آزرد  
نمی‌شود و جهان به هم نمی‌ریزد.

مدتی هر دو سکوت کردند بعد زن سکوت را شکست و گفت:

- من درباره رنگها فکر کرده‌ام و درباره حروف و  
خطراتی که نوشتن بیبلوس به بار خواهد آورد. ممکن است

این کار خدایان فینیقی و خداوندگار ما را برنجاند.

- تنها خدای واحد وجود دارد. به علاوه همه کشورهای  
متمدن خط دارند.

- اما این فرق می‌کند. وقتی من کودک بودم اکثراً به  
میدان شهر می‌رفتم و کار نقاشان خطوط را تماشا می‌

کردم که برای بازرگانان می نوشتند. آن طرح ها که بر اساس خط مصری پرداخته شده بود نیاز به مهارت و دانش داشت. حالا مصر باستانی و مقتدر افول کرده است و دیگر پولی برای خرید چیزی ندارد و دیگر کسی از زبانش استفاده نمی کند. دریانوردان صور و صیدون خط بیلوس را در همه جهان منتشر کرده اند. می توان با این خط کلمات و مراسم مقدس را روی الواح خاک رس نوشت و به محل دیگر انتقال داد. آن وقت اگر انسان های بی وجدان غیر مسئول از این دانش ها استفاده کنند تا در کار جهان دخالت نمایند، چه بلایی سر دنیا می آید؟

ایلیا متوجه منظور زن شد. خط بیلوس با روشی بسیار ساده به وجود آمده بود: کافی بود طرح های مصری را به صدا تبدیل کنند، برای هر صوت یک حرف را تخصیص دهند. ترتیب قرار گرفتن حروف، کلمات را می ساخت و می توانست هر آنچه در جهان بود توصیف کند. چون برخی از اصوات را به سختی می شد تلفظ کرد، یونانیان پنج حرف جدید به نام حروف صدادار به آن افزودند و این کشف را الفبا نامیدند و حالا همه این حروف را الفبا می نامیدند.

روابط اقتصادی و تجاری بین فرهنگ های گوناگون خیلی سهل تر شده بود. با خط مصری فضا و مهارت زیادی برای بیان خواسته ها لازم بود و درک و ترجمه آن ها نیز به شناخت و معرفت عمیق داشت. این خط به ملل تحت سلطه مصر تحمیل شده بود ولی پس از انحطاط امپراتوری مصر از بین رفت. روش



بیبلوس به سرعت در سرزمین های اطراف نفوذ کرد و به کار گرفتن آن الزاما با قدرت اقتصادی فینیقیه همراه نبود.

این روش با اسلوب یونانی خیلی باب طبع بازرگانان ملل مختلف قرار گرفته بود. مدت ها بود که این بازرگانان بودند که تصمیم نهایی را راجع به آنچه در تاریخ ماندگار می ماند، اتخاذ می کردند و همچنین درباره آنچه پس از مرگ یک پادشاه یا یک شخصیت مهم از بین خواهد رفت. همه چیز نشان از این داشت که این اختراع فینیقی ها زبان جاری داد و ستد خواهد شد و عمری طولانی تر از عمر پادشاهان، دریانوردان، شاهزاده خانم های زیبا یا سازندگان شراب و استادکاران بلور خواهد داشت. زن گفت:

- آیا خداوند در کلمات مفقود خواهد شد؟

- نه، او در آنها جاودان خواهد شد، اما هر کس در مقابل خداوند نسبت به آنچه خواهد نوشت مسئول خواهد بود.

زن از آستین لباسش لوحی از خاک رس بیرون کشید که نوشته های بر آن حک شده بود. ایلیا پرسید:

- معنی این کلمه چیست؟

- ((عشق.))

ایلیا لوح را گرفت ولی جرات نکرد از او بپرسد چرا این لوح را به او داده است. روی این قطعه خاک رس خطوطی کشیده شده بود که خلاصه این حقیقت بود که چرا ستارگان در آسمان می درخشیدند و چرا انسان ها بر زمین گام بر می داشتند.

می خواست آن را به او بازگرداند که او نپذیرفت و گفت:

- من این را برای تو نوشته ام. من از مسئولیت تو آگاهم و می دانم که باید روزی ما را ترک کنی و به دشمن کشور ما بدل شوی چون تو می خواهی ایزابل را نابود کنی. آن روز شاید من در کنار تو باشم و به تو یاری رسانم تا در تلاش خویش موفق شوی. یا شاید علیه تو بجنگم چون خون ایزابل خون کشور من است. این کلامی که تو در دست داری پر از رمز و راز است. هیچ کس نمی تواند بفهمد که این کلمه در قلب یک زن چه چیز را بیدار می کند، حتی پیامبران که با خدا سخن می گویند نیز آن را نمی دانند.

ایلیا در حالی که لوح را در بالاپوش خود پنهان می کرد گفت:

- من این کلام را می شناسم. من روز و شب با آن مبارزه کرده ام زیرا اگر ندانم در قلب یک زن چه چیز را بیدار می کند ، می دانم که با یک مرد چه می کند. من برای مقابله با پادشاه اسرائیل از شجاعت کافی برخوردارم و برای رویارویی با شاهزاده خانم صیدون

يا شوراي اكبر شهامت دارم اما تنها كلمه عشق وحشتي عميق در من برمي انگيزد. پيش از آن كه تو آن را روي اين لوح بنگاري ، چشمانت آن را در قلب من نوشته اند.

مدتي هر دو ساكت ماندند. مرگ مرد آشوري، جو پرتنش شهر، ندای خداوند كه ممكن بود هر لحظه فرا رسد همه اين ها وجود داشت اما كلامي كه بر لوح نوشته شده بود از همه اينها نيرومندتر بود.

ايليا دستش را به سوي او دراز كرد و زن دستش را گرفت. آنها تا لحظه اي كه خورشيد پشت كوه پنجم پنهان شد دست در دست يكيديگر ماندند.

به هنگام بازگشت زن به او گفت:

- متشكرم. مدت ها بود كه دلم مي خواست يك روز عصر را با تو بگذرانم.

هنگامي كه به خانه رسيدند، فرستاده حاكم منتظر ايليا بود و از او خواست كه فورا براي ديدار حاكم حركت كند. حاكم خطاب به ايليا گفت:

- من از تو حمايت كردم و تو به جاي سپاس گزاراي، نامردوي و بي مسئوليتي از خود نشان داداي، حالا با زندگي تو چه كنم؟

- من يك ثانيه بيش از آنكه خداوند اراده فرموده است نخواهم زيست. اين اوست كه تصميم مي گيرد نه تو.

حاكم از شهامت ايليا شگفت زده شد و لي ادامه داد:

- مي توانم دستور دهم سر تو را قطع کنند، يا تو را در  
کوچه هاي شهر بگردانند و بگویند که تو براي مردم  
ما بدبختي به ارمغان آوردی و اين تصميم خدای تو  
نخواهد بود.

- سرنوشت من هر چه باشد، همان خواهد شد. اما مي خواهم  
بدانی که من فرار نکردم، سربازان مرا دوره کرده  
بودند و نمی گذاشتند به تو نزديک شوم، اين فرمانده  
قشون بود زیرا او جنگ مي خواهد و براي رسيدن به  
مقصودش از هيچ تلاشي فروگذار نمی کند.

حاکم تصميم گرفت به اين گفتگوي بي حاصل پايان دهد. او  
مي خواست نقشه خود را براي پيامبر اسراييلي توضيح دهد:

- اين فرمانده قشون نيست که طالب جنگ است، او به  
عنوان يک نظامي وظيفه شناس مي داند که ارتشش ضعيف  
تر است زیرا بي تجربه است و توسط دشمنان نابود خواهد  
شد و چون مرد شريفی است مي داند که اين شکست موجب  
سرافکندي نسل هاي آينده خواهد شد. اما غرور و  
خودپسندی قلب او را سخت کرده است.

او گمان مي کند که دشمن مي ترسد. او نمی داند که  
جنگجویان آشوري بسيار تمرين کرده اند و کارآزموده  
هستند، آنان از روزي که وارد ارتش مي شوند يک درخت مي  
کارند و هر روز از جايي که دانه را کاشته اند مي پرند.  
وقتي دانه جوانه زد به اين کار ادامه مي دهند و بعد نهال  
کم کم تبديل به يک درخت مي شود و آنان هر روز اين کار

را می کنند، آنها از پریدن خسته نمی شوند و فکر نمی کنند که این کار وقت تلف کردن است. به تدریج که درخت بلند می شود آنها بلندتر می پرند. به این طریق برای پریدن از روی موانع آماده می شوند و این کار را با فداکاری و شکیبایی انجام می دهند. آنها عادت دارند که مبارزه جویی را تشخیص دهند، الان ماه هاست که ما را زیر نظر دارند. ایلیا حرف حاکم را قطع کرد و پرسید:

- پس چه کسی خواستار جنگ است؟

- کاهن اعظم. من در جریان محاکمه زندانی آشوری این را فهمیدم.

- به چه دلیل؟

- نمی دانم. اما او به اندازه کافی مهارت داشته که هم فرمانده قشون و هم مردم را به جنگ ترغیب کند. حالا همه شهر طرفدار اوست و من فقط یک راه برای بیرون آمدن از این موقعیت دشوار می بینم.

مدت مدیدی سکوت کرد و بعد در حالی که به چشمان مرد اسرائیلی خیره شده بود گفت:

- تو.

بعد شروع به قدم زدن کرد، سریع صحبت می کرد و حالت عصبی و مضطربش کاملاً آشکار بود، ادامه داد:

- بازرگانان هم صلح طلب هستند اما کاری از آنها ساخته نیست. به علاوه آنها به اندازه کافی ثروت دارند که بتوانند در شهر دیگری ساکن شوند یا انتظار بکشند و

اجناس خود را به فاتحین بفروشنند. بقیه ملت عقل خود را از دست داده اند و می خواهند که ما به دشمن بسیار قوی تری حمله کنیم. تنها چیزی که می تواند عقیده آنها را عوض کند یک معجزه است.

ایلیا احساس تنش می کرد:

- یک معجزه؟

- بله، تو یک کودک را که مرده بود زنده کردی. تو به مردم کمک کردی تا راه خود را بیابند و هر چند غریبه هستی، تقریباً همه مردم تو را دوست دارند.

- تا امروز صبح اوضاع این طور بود اما حالا فرق کرده. در شرایطی که تو توصیف کردی، هر کس از صلح دفاع کند، خائن محسوب می شود.

- مسأله دفاع از چیزی نیست. من می خواهم که تو معجزه ای به عظمت زنده کردن یک مرده انجام دهی. آن وقت به مردم خواهی گفت که تنها راه حل صلح است و آنها خواهند پذیرفت. تنها در این صورت کاهن اعظم قدرتش را از دست خواهد داد.

لحظه ای سکوت برقرار شد بعد حاکم دوباره گفت:

- من آماده ام که توافقی انجام دهم. اگر آنچه از تو می خواهم انجام دهی پرستش خدای یگانه در اکبر اجباری خواهد شد. تو در مورد لطف خدایی قرار خواهی گرفت که در خدمتش هستی و من خواهم توانست شرایط صلح را تامین کنم.

ایلیا به اتاقش در طبقه دوم خانه رفت. او اکنون فرصت مناسبی به دست آورده بود که پیش از آن هیچ پیامبری چنین فرصتی نیافته بود: تغییر مذهب یک شهر فینیقی. این بهترین راه مقابله با ایزابل بود تا به او نشان دهد که باید بهایی سنگین بابت آنچه با کشور او کرده است بپردازد. پیشنهاد حاکم او را هیجان زده کرده بود. حتی فکر کرد زن را که در طبقه پایین خوابیده بود بیدار کند و بی منصرف شد، احتمالا او در رویای آن بعد از ظهر زیبا که با هم گذرانده بودند سیر می کرد.

فرشته اش را دعوت کرد و او به سراغش آمد. ایلیا گفت:

- پیشنهاد حاکم را شنیدی. این یک شانس بی نظیر است.  
 - هیچ شانسی بی نظیر نیست. خداوند چندین بار به انسان ها فرصت می دهد. به علاوه به خاطر داشته باش که به تو گفته اند تا زمانی که به وطنت بازنگردی هیچ معجزه ای نخواهی کرد.  
 ایلیا سر به زیر انداخت. در این لحظه فرشته خداوند بر او ظاهر شد، فرشته او را امر به سکوت کرد و گفت:

- این معجزه آینده تو خواهد بود:  
 - تمام مردم را بر کوه جمع خواهی کرد و فرمان خواهی داد تا مذهبی برای بعل برپا کنند و گاوی به جهت آن

حاضر سازند و در سوي ديگر مذبحي جهت خداوند برپا  
نمايند و گاوي جهت قرباني ظاهر سازند.

- و تو به پرستندگان بعل خواهي گفت: شما اسم خدای خود  
را بخوانيد و من نام خدای خود را خواهم خواند.

- پس بگذار که اول آنان چنین کنند و نام بعل را از  
صبح تا ظهر بخوانند تا فرود آمده فديه را بپذيرد.  
و ايشان به آواز بلند او را خواهند خواند و موافق  
عادت خود خويشتن را به تيغ ها و نيزه ها مجروح  
خواهند ساخت و دعا خواهند کرد تا قربانیشان مقبول  
افتد، ليکن نه آوازي خواهد بود و نه کسی جواب دهد  
يا توجه نمايد.

هنگامي که آنان خسته شدند تو چهار خُم از آب پر کرده  
آن را بر روي قرباني، سوختني و هيضم خواهي ريخت و اين  
کار را سه بار بکن آن گاه از خدای ابراهيم و اسحاق و  
اسرائيل خواهي خواست تا قدرت خويش را به همگان آشکار  
سازد.

در آن زمان خداوند آتش آسمانها را خواهد فرستاد که  
قرباني سوختني و هيضم ها را خواهد بلعيد.  
ايليا زانو زد و سپاس خداوند را به جا آورد.  
فرشته خداوند افزود:

- معذالك تو فقط يك بار در زندگي خواهي توانست چنین  
معجزه اي را متحقق کني. بايد انتخاب کني که آیا مي  
خواهي در اينجا اين کار را بکني يا ترجيح مي دهی در



سرزمین خودت چنین کاری را انجام دهی تا مردم تو از شر

ایزابل ایمن شوند.

آن گاه فرشته خداوند ناپدید شد.

زن صبح خیلی زود بیدار شد و دید که ایلیا در آستانه در

نشسته است. چشمان گود افتاده کسی را داشت که شب

نخوابیده است.

دلش می خواست از او بپرسد که دیشب چه اتفاقی افتاده

است اما از پاسخ او نگران بود. شاید به دلیل گفتگویی

که با حاکم داشت شب بیدار مانده بود و شاید به دلیل

تهدید جنگ شاید هم دلیل دیگری داشت و آن لوح گل رسی بود

که زن به وی هدیه کرده بود. در آن صورت اگر پرسشی مطرح

می کرد شاید در پاسخ می شنید که عشق به یک زن مغایر

برنامه های خداوند است .

فقط به او گفت:

- بیا چیزی بخور.

پسرش نیز بیدار شد و هر سه سر میز نشستند و صبحانه

خوردند.

ایلیا گفت:

- دیروز دوست داشتم نزد تو بمانم ولی حاکم به من نیاز

داشت.

زن که قلبش آرام گرفته بود گفت:

- نگران او نباش. خانواده اش چندین سال متوالی است که بر اکبر حکم می رانند و می داند که چگونه با تهدیدها روبه رو شود.

- هم چنین با فرشته خداوند سخن گفتم و او از من خواست که تصمیم بسیار دشواری بگیرم.

- درباهر فرشتگان هم نباید خودت را مضطرب کنی. شاید بهتر است گمان کنیم که خدایان نیز به مرور زمان تغییر می کنند. اجداد من خدایان مصری را می پرستیدند که به شکل حیوانات بودند. آنها رفتند و تا زمان ورود تو من آموخته بودم که برای ایشثار، غیل و بعل و سایر خدایان کوه پنجم قربانی بگذارم. حالا من خدای تو را می شناسم ولی ممکن است که او هم روزی ما را ترک کند و خدایان آینده کمتر از او سخت گیر باشند.

- بچه آب خواست و آب در خانه نبود.

- ایلیا گفت:

- من می روم آب بیاورم.

- و کودک گفت:

- من هم همراه تو می آیم.

\*

به طرف چشمه روان شدند. در راه از مکانی عبور کردند که فرمانده قشون در آنجا سربازانش را تمرین می داد.

بچه گفت:

- بیا برویم نگاه کنیم. من وقتی بزرگ شوم سرباز خواهم شد.

ایلیا موافقت کرد.

جنگجویی از فرمانده می پرسید:

- کدام یک از ما سربازان در به کار بردن شمشیر از همه ماهرتر هستیم؟  
فرمانده گفت:

- برو به مکانی که دیروز در آنجا جاسوس را سنگباران کردند و یک سنگ بزرگ بیاور.

- چرا؟ سنگ که نمی تواند جواب من را بدهد.

- پس با شمشیرت به آن حمله کن.

- شمشیرم خواهد شکست. سوال من این نبود من می خواهم بدانم کدام یک از ما در به کار بردن شمشیر مهارت بیشتری دارد.

- آن کسی که بیشتر از همه به سنگ شبیه باشد. بدون اینکه شمشیر از نیام بیرون کشد می تواند ثابت کند که برنده است.

ایلیا اندیشید: ((حاکم حق دارد فرمانده قشون یک خردمند است اما بزرگترین خرد نیز توسط غرور و خودپسندی پنهان می شود.))

\*

آنها به راه خود ادامه دادند. پسرک پرسید:

- چرا سربازان این همه تمرین می کنند؟ این همه مشق می کنند؟

- تنها سربازان نیستند که کارآموزی و مشق می کنند ، همه ما ، مادرت ، من و تو دنبال قلبمان هستیم .

چون در زندگی همه چیز نیاز به تمرین دارد .

- حتی پیامبر بودن؟

- بله حتی برای درک فرشته ها ، ما آنقدر دلمان می

خواهد با آنها حرف بزنیم که آنچه را آنها می

گویند گوش نمی کنیم . گوش کردن کار ساده ای نیست در

دعاهایمان همیشه سعی داریم توضیح بدهیم که کجا اشتباه

کرده ایم و اینکه دوست داریم چه اتفاقی برایمان

ببافتد . اما خداوند همه این چیزها را می داند و

گاهی او فقط از ما می خواهد که به ندای جهان گوش

فرا دهیم و صبور باشیم .

پسرک شگفت زده به او نگاه می کرد . احتمالا چیزی نمی

فهمید . اما ایلیا نیاز داشت تا به حرفهایش ادامه بدهد

شاید وقتی بزرگ شد این جملات در شرایط دشوار به کمک او

بیایند . پس گفت:

- همه نبردهای زندگی چیزی به ما می آموزند حتی نبردهایی

که در آنها شکست می خوریم . وقتی بزرگ شدی می فهمی که

از باطل پیروی کرده ای یا به خودت دروغ گفته ای یا

به خاطر چیزهای احمقانه رنج کشیده ای . اگر جنگجوی

خوبی باشی خودت را مقصر خواهی دانست اما دیگر

اجازه خواهی داد که اشتباهاتت تکرار شوند.

ترجیح داد سکوت کند، کودکی به سن این پسر نمی توانست آنچه را او می گفت درک کند. آهسته راه می رفتند . ایلیا کوچه های شهری که او را پذیرا شده بود تماشا می کرد و حالا این شهر در شرف انهدام بود. همه چیز بستگی به تصمیم او داشت.

اکبر از همیشه ساکت تر بود. در میدان مرکزی شهر مردم آهسته سخن می گفتند، گویی می ترسیدند که باد کلماتشان را به اردوگاه آشوریان ببرد. پیرتر ها معتقد بودند که هیچ اتفاقی خواهد افتاد و جوان ها از احتمال مبارزه هیجان زده بودند. بازرگانان و صنعتگران نقشه می کشیدند که به شهرهای صور و صیدون بروند تا وقتی که آب ها از آسیاب بیفتد. ایلیا فکر کرد: ((برای آنها رفتن آسان است. بازرگانان می توانند دارایی های خود را به هر جای دنیا که می خواهند ببرند و صنعتگران می توانند حتی در جایی که زبانشان را نمی دانند کار کنند. اما من باید منتظر اجازه خداوند باشم.))

\*

آنها لب چشمه رسیدند و کوزه هایشان را پر کردند. سر چشمه اکثرا شلوغ بود، زن ها می آمدند تا رخت بشویند یا پارچه رنگ کنند و درباره آنچه در شهر اتفاق افتاده بود، سخن چینی و شایعه پراکنی می کردند. هیچ سری به

هنگام رسیدن به چشمه پنهان نمی ماند، اخبار مربوط به تجارت، خیانت های خانوادگی، مسائل همسایه هاف زندگی خصوصی فرمانروایان، همه موضوع ها چه جدی چه سطحی در کنار چشمه بازگو می شد، مورد تفسیر و تنقید یا تشویق قرار می گرفت. حتی در ماه های اخیر که نیروهای دشمن روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد باز هم ایزابل، شاهزاده خانمی که دل پادشاه اسرائیل را فتح کرده بود، جالب ترین موضوع مورد بحث بود. زنان بی پروایی و شهامت او را تحسین می کردند و مطمئن بودند که اگر آفتی به شهر برسد او حتما برای انتقام به کشور خود باز خواهد گشت.

اما آن روز صبح تقریبا کسی در چشمه نبود. زنان اندک شماری که آنجا بودند می گفتند که بهتر است به دهات بروند و هر چه بیشتر غلات فراهم کنند چون آشوریها به زودی دروازه های شهر را خواهند بست. دو نفر از زن ها قصد داشتند برای گذراندن قربانی به کوه پنجم بروند، آنها نمی خواستند که پسرانشان در جنگ کشته شوند.

ایلیا به یکی از آنها گفت:

- کاهن اعظم معتقد است که می توانیم چندین ماه در برابر آنها دوام بیاوریم. کافی است شجاعت لازم را برای دفاع از اکبر را داشته باشیم و خدایان نیز به ما کمک خواهند کرد.

کودک ترسیده بود . پرسید:

- ممکن است دشمن حمله کند؟

ایلیا پاسخ نداد بستگی به این داشت که او کدام یک از راه هایی را که فرشته خداوند دیشب پیشنهاد کرده بود انتخاب کند.

پسرک گفت:

- من می ترسم.

- معلوم است که زندگی را دوست داری. طبیعی است که آدم در لحظات خوش زندگی از مرگ بترسد.

\*

ایلیا و کودک پیش از ظهر به خانه رسیدند. زن در اطراف خود ظرف های کوچکی که محتوی جوهر های رنگارنگ بود گذاشته بود و داشت کار می کرد. در حالی که به حروف و جملات نا تمام نگاه می کرد گفت:

- من باید کار کنم. به دلیل خشکسالی گرد و خاک شهر را فراگرفته، قلم موها همیشه کثیف می شوند و جوهرها خالص نمی مانند و همه کار سخت تر می شود.

ایلیا ساکت ماند، نمی خواست دلواپسی هایش را با او در میان بگذارد. در گوشه ای از اتاق نشست و به فکر فرو رفت. پسر بیرون رفت تا با بچه ها بازی کند.

زن فکر کرد: ((او احتیاج به سکوت دارد.)) پس سعی کرد حواسش را روی کارش متمرکز کند. بقیه صبح را به نوشتن چند کلمه ای گذراند که می بایست نصف این وقت را می گرفت. از این که نمی توانست آنطور که باید طبق خواست

مشتری هایش کار کند از خودش ناراضی بود، این اولین بار بود که در زندگی توانسته بود خودش خرج خانواده را تأمین کند.

دوباره به کار پرداخت، از کاغذ پاپیروس استفاده می کرد، این کاغذ را یک بازرگان اخیراً برایش از مصر آورده بود و می خواست مطالبی مربوط به کار تجارت را برایش بنویسد تا آنها را به دمشق بفرستد. کاغذ جنس مرغوبی نداشت و جوهر دائماً در نوک قلم مو جمع می شد با این همه بهتر از طراحی روی لوح گِل رس بود.

کشورهای همسایه عادت داشتند که پیام های خود را روی الواح گلی یا پوست آهو می نوشتند. شاید مصر دچار انحطاط شده بود خطش دیگر کهنه به حساب می آمد اما بهترین و سبک ترین وسیله را برای حفظ تاریخ و سایر نوشته ها اختراع کرده بودند و آن کاغذ پاپیروس بود، این کاغذ از گیاه خاصی که در کناره های رود نیل می روید به دست می آمد، ساقه گیاه را نازک می بریدند و این ورقه ها را کنار هم می چسبانند و از این طریق کاغذ های زرد نگی به وجود می آمد.

شهر اکبر کاغذ پاپیروس را وارد می کرد چون کاشتن گیاه آن در دره امکان پذیر نبود. هر چند گران بود ولی بازرگانان آنرا ترجیح می دادند چون می شد کاغذها را به راحتی حمل کرد، کاری که برای الواح و پوست آهو خیلی هم آسان نبود.

زن به خود گفت: ((همه چیز دارد آسان تر می شود.))



باعث تاصف بود که برای نوشتن حروف بیبلوس روی کاغذ  
پاپیروس نیاز به اجازه حکومت بود. طبق قانون همه متونی  
که نوشته می شد می بایست از تصویب شورای اکبر بگذرد.  
وقتی کارش تمام شد آن را به ایلیا نشان داد، او در تمام  
مدت بدون اظهار نظر کار زن را تماشا کرده بود.  
پرسید:

- چطور است؟

ایلیا که انگار از حالت خلسه بیرون آمده است پاسخ داد:  
- بله، قشنگ است.

به نظر می آمد که حرف زن را نشنیده است. شاید داشت با  
خداوند حرف می زد. زن نخواست مزاحم او شود، پس از خانه  
بیرون رفت تا کاهن اعظم را پیدا کند.

\*

وقتی بازگشت ایلیا هنوز همان جا نشسته بود. دو مرد به  
هم خیره شدند. هر دو مدت مدیدی ساکت ماندند و سپس کاهن  
اعظم سکوت را شکست:

- تو یک پیامبر هستی و با فرشتگان سخن می گویی. من  
قوانین باستانی را تفسیر می کنم، مراسم و آیین های عبادت  
را اجرا می کنم و می گویم که ملت را از ارتکاب اشتباه  
حفظ کنم. برای همین است که می دانم این جنگ، مبارزه بین  
انسان ها نیست این مبارزه بین خدایان است و من نباید  
مانع آن شوم.

- من ایمان تو را تحسین می کنم حتی اگر تو خدایانی را می پرستی که وجود ندارند. اگر نظریه تو درست باشد و شرایط فعلی ثمره ی مبارزه ای آسمانی باشد، خداوند مرا وسیله قرار خواهد داد تا بعل همراهانش را در کوه پنجم نابود کنم. پس بهتر است تو فرمان قتل مرا صادر کنی.

- به این مطلب ، قبلا اندیشیده بودم اما نیازی نیست . در موقع لزوم خدایان به کمک من آمدند و مرا یاری کردند. ایلیا دیگر پاسخی نداد . کاهن از او رو گرداند و پاپیروسی را که زن متنی برا آن نوشته بود در دست گرفت . بالاخره گفت:

- آفرین . کار خوبی است.

پس از مطالعه دقیق آن، انگشترش را از انگشت بیرون کشید و به جوهر اغشته کرد و مهر خود را سمت چپ کاغذ گذاشت. اگر کسی را همراه یک پاپیروس بدون مهر کاهن اعظم می گرفتند، محکوم به مرگ می شد.

زن پرسید:

- چرا باید همیشه این کار را بکنید؟

- چون این کاغذها آرمان ها و باورهایی را همراه دارند و آرمان ها اقتدار دارند

- اما اینها فقط درباره داد و ستد مالی است.

- اما ممکن است نقشه های جنگی باشد. یا گزارشی درباره ثروت های ما یا دعاهای اسرار آمیزمان. این روزها به کمک حروف و پاپیروس می توان به آسانی الهام و ایمان یک ملت را دزدید. الواح گل رس یا پوست حیوانات را نمی توان

به آسانی پنهان کرد اما همدستی پاپیروس و الفبای بیبلوس می تواند فرهنگ یا کشور را تخریب کند و جهانی را به نابودی بکشاند.

ناگهان زنی وارد شد و فریاد زد:

- کاهن! کاهن! بیایید ببینید چه اتفاقی افتاده است. ایلیا و بیوه زن نیز به دنبال آنها رفتند. مردم از همه سو می آمدند. گرد و غباری که به هوا برمی خاست، تنفس را دشوار می کرد. بچه ها جلوتر از همه می دویدند، می خندیدند و هیاهو می کردند. بزرگسالان آرام و ساکت جلو می رفتند.

وقتی به دروازه جنوبی شهر رسیدند، گروهی کوچک آنجا گرد آمده بود. کاهن اعظم راهی گشود و دلیل این آشفتگی را پرسید.

یکی از نگهبانان شهر زانو زده بود، بازوانش گشوده و دستانش بر قطعه چوبی که از پشت کتف ها می گذشت میخکوب شده بودند. لباسهایش پاره بود و یک تکه چوب چشم چپش را دریده بود.

روی سینه اش چند حرف به زبان آشوری با نوک خنجر نوشته شده بود. کشیش زبان مصری می دانست اما زبان آشوری هنوز آن قدر ها انتشار نیافته بود که کسی آن را بیاموزد یا حفظ کند؛ از بازرگانی که آنجا بود پرسید معنای این حروف چیست و او پاسخ داد:

- نوشته : ما اعلان جنگ می کنیم.

هیچ کس سخنی نگفته بود. ایلیا وحشت را در چشمان مردم می دید. کاهن به یکی از سربازان گفت: - شمشیرت را به من بده.

سرباز اطاعت کرد. کشیش دستور داد که فرمانده و حاکم را از آنچه پیش آمده مطلع کنند. بعد با حرکتی سریع تیغه شمشیر را در قلب نگهبان زانو زده فرو کرد. مرد ناله ای کرد و به زمین افتاد، مرده و آزاد از رنج و شرم اسیر شدن.

کاهن به مردم وحشت زده گفت:

- فردا من برای گذراندن قربانی به کوه پنجم خواهم رفت. خدایان دوباره ما را به خاطر خواهند آورد. پیش از رفتن رو به سوی ایلیا کرد و گفت:

- می توانی به چشم خودت ببینی، آسمان ها به کمک ما خواهند آمد.

ایلیا پرسید:

- پرسشی دارم، چرا می خواهی ملتت را قربانی کنی؟

- چون این تنها راه حل برای از بین بردن یک باور است. آن روز صبح وقتی کاهن با زن صحبت می کرد، ایلیا منظور او را از باور و آرمان فهمیده بود، او می خواست الفبا را نابود کند.

پس گفت:

- دیگر خیلی دیر شده است. در همه جای دنیا الفبا پراکنده شده است و آشوری ها نمی توانند همه دنیا را تسخیر کنند.

- چه کسی این را به تو گفته است؟ نهایتاً، خداوند کوه  
پنجم با ارتش آشوریان هستند.

\*

ساعتها در دره راه رفت. مثل بعدازظهر روز گذشته. می  
دانست که حداقل یک شب صلح آمیز در پیش است. کسی در شب  
نمی جنگید، چون دشمن را نمی شد در تاریکی دید. آن شب  
خداوند به او فرصتی برای تغییر سرنوشت شهری که او را  
پذیرا شده بود، خواهد داد. او به فرشته نگهبانش گفت:  
- سلیمان در چنین شرایطی می دانست چه باید بکند، یا  
داود، موسی و اسحاق. آنان مردانی بودند که خدا به  
ایشان اعتماد داشت اما من، من خدمتگزاری مردد بیش  
نیستم. خداوند انتخابی را به من واگذار می کند که می  
بایست انتخاب خودش باشد.

فرشته اش پاسخ داد:

- این طور فکر نکن، تاریخ اجداد بشر پر از نمونه  
مردانی است که به نظر می رسد در زمان مناسب و در مکان  
مناسب قرار داشته اند. خداوند از هر کس به اندازه  
توانش توقع دارد.

- پس در مورد من اشتباه کرده است.

- همه بدبختی ها پایان می گیرد. همینطور هم همه افتخارات و  
فاجعه ها روزی به سر می رسند.

- فراموش نخواهم کرد. اما وقتی فاجعه پایان می پذیرد، آثار ابدی برجا می گذارد و وقتی افتخاری به انتها می رسد جز خاطرات بیهوده چیزی از آن نمی ماند.

فرشته دیگر پاسخی نداد. ایلیا مجدداً گفت:

- چرا در تمام مدتی که من در اکبر بوده ام نتوانسته ام هیچ کسی را به طرفداری از صلح با خود همراه کنم؟ یک پیامبر تنها چه اهمیتی دارد؟

- خورشید که در آسمان راهش را دنبال می کند چه اهمیتی دارد؟ و کوهی که در کنار دره ای سر برافراشته است چه اهمیتی دارد؟ و یک چاه تنها چه اهمیتی دارد؟ با این همه ، آنچه راه را به کاروان نشان می دهد این ها هستند.

ایلیا زانو زد و دستانش را به سوی آسمان گشود و گفت:

- قلب من غرق اندوه است. کاش می توانستم همینجا بمیرم و هرگز دستام به خون قوم خود یا قومی دیگر آلوده نشود. به پشت سرم نگاه کن چه می بینی؟

- تو خوب می دانی که من نابینا هستم. چشمان من انوار

تجلی خداوند را در خود نگه داشته است و من نمی توانم چیزی دیگری را ببینم. همه آنچه من ادراک می کنم آن چیزی است که قلب تو برایم حکایت می کند. آنچه من دریافت می کنم ، ارتعاشات خطری است که تو را تهدید می کند. من نمی دانم پشت سر تو چیست.

- خوب پس من به تو می گویم: اکبر آنجاست و در این ساعت که خورشید عصر مورب بر آن می تابد، از همیشه زیبا تر است. من به کوچه ها و حصارهایش عادت کرده ام، به مردم

سخت‌ترند و پذیرای آن انس گرفته‌ام. حتی اگر ساکنین این شهر هنوز اسیر داد و ستد و خرافات خویش هستند، قلبی به خلوص قلب سایر ملل جهان دارند. من از آنان بسیار چیزها فرا گرفته‌ام که نمی‌دانستم و در عوض به شکایات آنها گوش فرا داده‌ام و به لطف خداوند موفق به حل مشکلات داخلی آنها شده‌ام. بسیاری از مواقع در خطر بوده‌ام و همواره کسی به من کمک کرده است. چرا باید بین نجات این قوم و خلاصی قوم خویش یکی را انتخاب کنم؟

- چون یک مرد باید انتخاب کند. قدرت او در تصمیم‌هایی که می‌گیرد نهفته است.

- این انتخاب دشوار است. اول باید مرگ یک قوم را بپذیری تا دیگری را نجات دهی.

- از این دشوارتر، تعیین مسیر خویش است. کسی که انتخاب نمی‌کند در چشم خداوند مرده است، حتی اگر هنوز نفس بکشد و در خیابانهای شهر پرسه بزند. به علاوه هیچ‌کس نمی‌میرد. جاودانگی همه ارواح را بپذیرا می‌شود و هر کدام وظیفه خویش را دنبال می‌کنند. برای هر آنچه زیر این خورشید زندگی می‌کند دلیلی هست.

ایلیا دوباره دستانش را به سمت آسمان گشود و فریاد زد:  
- قوم من به خاطر زیبایی یک زن از خداوند دور شده است. فینیقیه ممکن است نابود شود چون یک کاهن گمان می‌کند که حروف، خطری برای خدایان محسوب می‌شود. چرا آن که دنیا را آفریده است.

ترجیح می دهد برای نوشتن کتاب سرنوشت از فاجعه استفاده کند؟

فریادهای او در کوه ها پیچید و به سویس بازگشت.

فرشته نگهبانش به او گفت:

- تو می دانی چه می گویی. فاجعه ای در کار نیست. تنها چیزی که وجود دارد ((گریز ناپذیر)) است. هر چیزی دلیل وجودی خود را دارد و این تو هستی که باید بین آنچه گذراست و آنچه پایدار هست تمیز و تشخیص دهی.

ایلیا پرسید:

- چه چیزی گذراست؟

- ((گریز ناپذیر)).

- و چه چیزی پایدار است؟

- درسهایی که از ((گریز ناپذیر)) می آموزیم.

پس از این جملات فرشته نگهبان از او دور شد.

\*

آن شب موقع شام ایلیا به زن و پسر گفت:

- وسایل خود را آماده کنید. ما ممکن است هر لحظه اینجا

را ترک کنیم.

زن به او گفت:

- الان دو شب است که تو خوابیده ای. فرستاده ای از

سوی حاکم امروز بعدازظهر اینجا آمده بود و می

خواست که تو به قصر حاکم بروی. من به او گفتم که

تو به دره رفته ای و شب را همان جا خواهی ماند.



- کار خوبی کردی.

ایلیا سپس مستقیم به اتاقش رفت و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفت.

صبح روز بعد با صدای مارش نظامی از خواب بیدار شد. وقتی پایین آمد تا ببیند چه خبر است کودک در استانه در ایستاده بود. در حالی که چشمانش از هیجان می درخشیدند گفت:

- نگاه کن! جنگ است!

یک فوج سرباز با هیبت تمام پوشیده از سلاح ها و در لباس رزم بخ طرف دروازه جنوب می رفتند. یک گروه نوازنده با ضربات طبل هماهنگ گام های سربازان، آنان را بدرقه می کردند.

ایلیا به پسرک گفت:

- دیروز تو ترسیده بودی.

- آخر نمی دانستم که ما این همه سرباز داریم. جنگجویان

ما بهترین جنگجویان هستند!

ایلیا پسرک را ترک کرد و در خیابان به راه افتاد. می بایست حتما با حاکم ملاقات می کرد. ساکنین شهر که با صدای مارش نظامی بیدار شده بودند بهت زده و مفتون نگاه می کردند، این اولین بار بود که در زندگی شاهد رژه یک فوج منظم با لباس رزم، نیزه و سپرهای بودند که نخستین انوار صبحگاهی را منعکس می کرد. فرمانده قشون همه را غافلگیر کرده بود و حالا

ممکن بود مردم باور کنند که امکان پیروزی بر آشوریان وجود دارد.

راهی از میان سربازان گشود و به جلوی ستون لشکر رسید. آنجا در صف اول سوار بر اسب، فرمانده سپاه و حاکم پیش می‌راندند.

ایلیا در حاکمی که کنار حاکم می‌دوید گفت:

- ما قراری با هم داشتیم. من می‌توانم معجزه بکنم! حاکم پاسخ نداد. سپاه از دروازه شهر گذشت و به سوی دره به راه افتاد.

ایلیا دوباره اصرار کرد:

- تو می‌دانی که این ارتش سرابی بیش نیست. آشوریان پنج برابر نیروهای شهر هستند و تجربه جنگ دارند! نگذار اکبر خراب شود!

حاکم بدون این که اسبش را متوقف کند گفت:

- از من چه توقعی داری؟ دیشب دنبال تو فرستادم تا با هم صحبت کنیم و به من گفته شد که تو از شهر خارج شده‌ای. دیگر چه می‌توانستم بکنم؟

- رویارویی با آشوریان در فضای باز، خودکشی محسوب می‌شود. تو این را خوب می‌دانی! فرمانده قشون بدون این که چیزی بگوید به گفتگوی آن دو گوش می‌کرد. او قبلاً درباره نقشه‌های جنگیش با

حاکم صحبت کرده بود؛ بی شک پیامبر اسرائیلی شگفت زده می شد.

ایللیا در کنار اسبها می دوید بدون این که دقیقاً بدانند چه باید کرد. فوج سربازان از شهر دور می شد و به سوی مرکز دره می رفت.

((خدایا به من کمک کن! همانطور که خورشید را پنهان کردی تا به یوشع در جنگ کمک کرده باشی، زمان را متوقف کن و کاری کن که من بتوانم حاکم را متوجه اشتباهش بکنم.))

به محض این که این جملات را در دل گفت فرمانده قشون فرمان ایست داد.

ایللیا به خود گفت: ((شاید این یک نشانه است. باید از آن استفاده کنم.))

سربازان مانند دو دیوار مستحکم در دو صف قرار گرفتند. سپرها را محکم بر زمین استوار کردند و نیزه ها را به طرف مقابل نشانه گرفتند.

حاکم به ایللیا گفت:

- تو فکر می کنی که جنگجویان اکبر را می بینی؟
- من جوانانی را می بینم که مرگ را مسخره می گیرند.
- اما بدان که اینها فقط یکی از هنگ های ماست. بیشتر مردان جنگی در شهر بر فراز حصار مانده اند. ما دیگ روغن جوشان آماده کرده ایم تا بر سر هر کسی که بخواد از دیوار شهر بالا بیاید بریزیم. ما در خانه

هاي مردم مختلف آذوقه پنهان کرده ايم تا در صورتي که تيرهاي آتسين به برخي مکان ها اصابت کند همه آذوقه از بين نرود. با محاسبات فرمانده سپاه ما مي توانيم دو ماه تمام محاصره را تاب بياوريم. در مدتي که آشوريان خود را آماده مي کردند، ما هم آماده مي شديم. - هيچ کس در اين باره حرفي به من نزده بود.

- فراموش نکن که هر چند تو به مردم اکبر کمک کردي ولي همواره یک غريبه هستي و برخي از نظاميان ممکن بود تو را جاسوس بپندارند.

- اما تو ، تو خواستار صلح هستي!

- صلح هنوز ممکن است، حتي پس از آغاز جنگ. اما حالا ما در موقعيت برابر مصالحه خواهيم کرد.

بعد حاکم تعريف کرد که به شهرهاي صور و صيدون سفيراني فرستاده اند تا آنان را از شدت بجران آگاه کنند. براي ناگوار بود که از آنان تقاضاي کمک کند، ممکن بود فکر کنند که قادر به تسلط بر اوضاع نيست. به نظرش اين تنها راه حل ممکن بود.

فرمانده سپاه نقشه اي بسيار ماهرانه طراحي کرده بود، به محض آغاز مبارزه او به شهر بازمي گشت تا مقاومت را سازماندهي کند. از جانب ديگر، گروهي که آنجا حضور داشتند مي بايست حداکثر نفرات دشمن را بکشند و به سوي کوه ها بروند. سربازان اين دره و کوهستانهاي اطراف را

بهرتر از همه می شناختند و می توانستند با حمله های کوچک سازمان یافته از فشار محاصره بکاهند. نیروهای کمکی هم به زودی از راه می رسیدند و ارتش آشوریان را نابود می کردند. حاکم به ایلیا گفت:

- ما میتوانیم شصت روز دوام بیاوریم ولی نیاز نخواهد بود.

- اما کشتگان بسیاری برجا خواهد ماند.

- ما همه در حضور مرگ هستیم ، اما هیچ کس نمی ترسد. حتی تو.

حاکم از شهامت خودش در شگفت بود. هرگز خود را در آستانه ی جنگ ندیده بود و با نزدیک شدن روز مبارزه ، او برای فرار ، طرحی تنظیم کرده بود.

آن روز صبح با نزدیکان وفادارش بهترین روش عقب نشینی را بررسی کرده بود. او نمی توانست به صور یا صیدون برود چون خائن محسوب می شد، اما ایزابل از او استقبال می کرد چون نیاز به مردان قابل اعتماد در جوار خود داشت.

معدالک در صحنه نبرد چشمان سربازها مملو از شادی عظیمی می دید گویی آنان تمام زندگی خود را وقف این هدف کرده بودند و حال آن لحظه با شکوه فرا رسیده بود.

رو به ایلیا کرد و گفت:

- ترس تا زمانی وجود دارد که ((گریز ناپذیر)) از راه برسد. آن وقت دیگر نباید نیروی خود را صرف ترس کنیم.

ایلیا آشفته بود. او هم، چنین احساسی داشت هر چند از به رسمیت شناختن این احساس شرمنده بود. به یاد هیجان کودک به هنگام گذر سربازان افتاد.  
حاکم به او گفت:

- برو. تو یک غریبه هستی و مسلح هم نیستی و نیازی نداری برای چیزی بجنگی که آن را باور نداری.  
ایلیا بی حرکت ماند. این بار فرمانده اضافه کرد:  
- آنها خواهند آمد. تو باور نمی کنی اما ما آماده هستیم.

اما ایلیا هم چنان آنجا ماند.  
به افق نگاه کردند؛ هیچ اثری از گرد و غبار عبور اسبها نبود، ارتش آشوریان از جا تکان نخورده بودند. سربازان صف اول نیزه های خود را محکم به جلو نشانه رفته بودند، تیراندازان، کمان کشیده به انتظار فرمان فرمانده برای رها کردن تیر بودند. مردانی که تمرین می کردند هوا را با شمشیر خود می دریدند تا عضلاتشان را گرم نگه دارند.  
فرمانده تکرار کرد:

- همه چیز آماده است. آنان اکنون حمله خواهند کرد.  
ایلیا متوجه حالت خلسه لذت در صدای او شد. بی شک او بی صبرانه در انتظار آغاز مبارزه بود، او می

خواست جنگد و شجاعت خود را نشان دهد. آشکارا در تصورش جنگجیان آشوری را می دید، ضربات شمشیر، فریادها و هیاهو را می شنید، جسم می کرد که چگونه روحانیون فینیقی او را به عنوان مثالی ارزنده از شهامت به نسلهای آینده معرفی خواهند کرد.

حاکم اندیشه های او را قطع کرد و گفت:

- آنها تکان نمی خورند.

ایلیا آنچه را از خدا خواسته بود به یاد آورد: که خورشید در آسمان از رفتن باز ماند همان طور که برای یوشع شده بود. سعی کرد با فرشته نگهبانش حرف بزند اما صدای او را نشنید.

کم کم، نیزه داران سلاحهای خود را پایین آوردند، کمان کشان زه کمان را رها کردند و شمشیر زنان، شمشیرهای خود را در نیام کردند. خورشید سوزان ظهر می تابید و برخی از جنگجویان از گرما بیهوش شدند معذالک تا آخر بعدازظهر سربازان بر سر جای خود باقی ماندند.

هنگامی که خورشید افول کرد جنگجویان به اکبر بازگشتند، به نظر می رسید از این که یک روز اضافه زنده مانده اند ناامید و سرگردان شده اند.

تنها ایلیا در قلب دره باقی ماند. بی هدف مدتی راه رفت که ناگهان نوری پدیدار شد و فرشته خداوند در مقابل او ظاهر گردید و گفت:

- خداوند دعای تو را مستجاب کرد. او آشوب و شکنجه روح تو را دید. ایلیا سر به آسمان کرد و برای برکت خداوند را شکر گفت و افزود:

- خداوند سرچشمه همه جلال و اقتدار است. او ارتش آشور را از حمله بازداشت. فرشته خداوند گفت:

- نه. تو گفتی که انتخاب باید با او باشد و او به جای تو انتخاب کرد. ایلیا به زن و پسرش گفت: راه بیفتیم برویم. پسرک پاسخ داد:

- من نمی خواهم بروم. من به سربازان اکبر افتخار می کنم.

اما مادرش او را وادار کرد تا وسایلش را جمع کند. سفارش کرد:

- فقط آنچه را می توانی خودت حمل کنی همراه بردار. - مادر انگار فراموش کرده ای که ما فقیر هستیم و من چیز زیادی ندارم.

ایلیا به اتاقش در طبقه بالا رفت. با دقت به گوشه و کنار اتاق نظر انداخت. گویی برای نخستین بار و آخرین بار بود که آن را می دید، بعد پایین آمد و بیوه زن را دید که جوهرهایش را مرتب می کرد. زن به او گفت:



- متشکرم که مرا همراه خودت می‌بری. هنگامی که ازدواج کردم هنوز پانزده سال نداشتم و هیچ چیز از زندگی نمی‌دانستم. خانواده‌های ما ترتیب کارها را داده بودند و من از کودکی برای این کار تربیت شده بودم و آموخته بودم که چگونه در هر شرایطی کنار همسر باشم.

- آیا دوستش داشتی؟

- قلبم را برای این کار تربیت کرده بودم چون چون حق انتخاب نداشتم خودم را قانع کردم که این بهترین راه است. هنگامی که شوهرم را از دست دادم به روزها و شب‌های مشابه هم عادت کردم. از خدایان کوه پنجم که در آن موقع به ایشان اعتقاد داشتم، خواستم که به محض اینکه پسرم به سن رشد رسید مرا از دنیا ببرند.

- آن وقت تو آمدی. قبلاً هم به تو گفته‌ام و حالا تکرار می‌کنم که از آن روز به بعد، من زیبایی دره، شب‌های تاریک کوه‌ها روی آسمان و تغییر شکل ماه را که موجب رشد گندمها می‌شود، کشف کردم. اکثراً شب‌ها هنگامی که تو در خواب بودی من در شهر اکبر قدم می‌زدم و به صدای گریه‌ی نوزادان و آواز مردان که پس از یک روز کار به تفریح و خوش‌گذرانی می‌پرداختند و به صدای گامهای استوار نگهبانان بر فراز حصار شهر گوش می‌دادم. بارها پیش از آن این صحنه‌ها را دیده بودم بی‌آنکه متوجه زیبایی آنها شوم. بارها به آسمان نگریسته بودم بی‌آنکه ژرفای آن را ببینم و بارها

صداهاي شهر را در اطراف خود شنیده بودم بي آنکه آن را درک کنم همه اينها بخشي از زندگي من است. آن وقت ميل شدیدی به زندگي کردن در خود يافتم. تو به من توصیه کردی که نوشتن حروف بیبلوس را فرا گیرم و من اين کار را کردم. اول گمان می کردم که تنها به خاطر جلب رضایت تو این کار را می کنم اما بعد شور و شوق کاری که می کردم مرا فرا گرفت و کشف کردم که: معنای زندگي من همان چیزی است که خودم می خواهم به آن بدهم.

ایلیا موهاي او را نوازش کرد. این اولین باری بود که چنین کاری می کرد.

زن پرسید:

- چرا همیشه این گونه نبودی؟

- چون می ترسیدم. اما امروز هنگامی که در انتظار نبرد بودیم سخنان حاکم را شنیدم و به تو فکر کردم. ترس تا زمانی ادامه دارد که ((گریز ناپذیر)) آغاز می شود، بعد از آن دیگر معنایی ندارد و ما فقط می توانیم امیدوار باشیم که بهترین تصمیم را گرفته ایم.

زن گفت:

- من حاضرم.

- ما به اسرائیل باز میگردیم. خداوند وظیفه مرا معین کرده است و من آن را به انجام خواهم رسانید.

ایزابل از مسند قدرت کنار گذاشته خواهد شد .

زن سکوت کرد. او هم مثل تمام زنان فینیقیه به شاهزاده خانم خود افتخار می کرد. وقتی به مقصد می رسیدند او می توانست ایلیا را قانع کند که از تصمیمش برگردد.

ایلیا که انگار اندیشه او را حدس زده بود گفت:

- سفر درازی در پیش داریم و تا زمانی که من وظیفه ای را که خداوند به من محول کرده است را به انجام نرسانده ام آسایش نخواهیم داشت. با این همه عشق تو حامی من خواهد بود و در لحظات خستگی از جنگهایی که به خاطر خدا خواهم کرد، می توانم در آغوش تو آرام بگیرم .

پسرک با کوله باری کوچک که بر دوش انداخته بود جلو آمد. ایلیا دستش را گرفت و به زن گفت:

- حالا ساعت رفتن فرا رسیده است. هنگامی که از کوچه های اکبر گذر می کنیم همه چیز را نگاه کن و خاطره هر خانه و هر صدا را به حافظه خود بسپار شاید دیگر هرگز آن را نبینی.

- من در اکبر متولد شده ام و این شهر همواره در قلب من خواهد بود .

پسرک گوش می کرد و به خود قول داد که هرگز سخنان مادرش را فراموش نکند. اگر روزی بازمی گشت، شهر را همانطوری می دید که گویی چهره ی مادرش را می بیند.

هنگامي که کاهن اعظم پاي کوه پنجم رسيد، شب فرا رسیده بود. او چوبدستي در دست راست و جوالي بزرگ در دست چپ داشت.

از داخل جوال روغن مقدس را بيرون آورد و پيشاني و مچ دستهايش را با آن چرب کرد و بعد روي شن با چوبدستي تصوير يک گاو نر و يک پلنگ را کشيد. اولي نماد رب النوع طوفان و دومي نماد الهه بزرگ بود. بعد به خواندن ادعيه آييني پرداخت، دستهايش را به آسمان برافراشت تا وحي الهي را دريافت کند.

خدایان خاموش بودند. آنان آنچه مي بایست گفته شود گفته بودند و اکنون چيزي جز اجرائي مراسم نميخواستند. پیامبران از همه جاي دنيا رخت بربسته بودند، جز اسرائيل، کشوري عقب مانده و خرافاتي که در آن هنوز انسان ها گمان مي کردند که مي توانند با آفرينندگان جهان تماس برقرار کنند.

به خاطر آورد که چند نسل پيش شهرهاي صور و صيدون با پادشاه اورشليم، سليمان داد و ستد داشتند. او در حال ساختن معبدي بود و مي خواست با بهترين هاي جهان آن را بيارايد. او چوب سدر را از فينيقيه که ان زمان لبنان خوانده مي شد، خريده بود. پادشاه صور آنچه را براي ساختن معبد لازم بود به سليمان داده و در عوض بيست شهر از منطقه الجليل از او گرفته بود اما از اين شهر خوشش نيامده بود. ان وقت سليمان به او کمک کرده بود تا نخستين

کشتی های تجاری خود را بسازد و از آن زمان به بعد  
فینیقیه دارای بزرگترین ناوگان تجاری جهان شده بود.  
در آن زمان اسرائیل هنوز ملی بزرگ بود و هر چند مردم  
ان خدای واحد را می پرستیدند که حتی نامش را هم نمی  
دانستند و او را ((خداوند)) خطاب می کردند. یکی از  
شاهزاده خانم های صیدون موفق شده بود که سلیمان را به  
ایمان حقیقی بازگرداند و او معبدی برای خدایان کوه پنجم  
ساخته بود. اسرائیلیان بر این عقیده بودند که  
((خداوند)) سلیمان را که خردمندترین پادشاهان بود،  
تنبیه کرده و موجب شده بود که آنان اقتدار خویش را از  
دست بدهند.

اما یربوعام که پس از او به سلطنت رسید همان مذهب را که  
سلیمان بنیان گذارده بود پی گرفت. او دو گوساله زرین  
ساخت که قوم اسرائیل آنان را می پرستیدند. آن وقت بود  
که پیامبران دوباره وارد صحنه شدند و جنگی بی امان علیه  
پادشاه آغاز کردند.

ایزابل حق داشت:

((تنها راه حفظ ایمان حقیقی ، کشتن پیامبران بود.)) این  
زن لطیف و زیبا که با ملایمت و تساهل رشد کرده و از جنگ  
نفرت داشت می دانست که لحظاتی هست که فقط خشونت کارساز  
است. خونی که دستان او را آلوده کرده بود از جانب  
خدایانی که خدمتگزارشان بود، مجشوده می شد.

کاهن به کوهستان خاموش گفت (( :من نیز به زودی دستام  
به خون آلوده خواهد شد. همانطور که پیامبران نفرینی برای

اسرائیل هستند، حروف نوشتاری نیز نفرینی برای فینیقیه است. بیبلوس هم می تواند موجب شری درمان ناپذیر باشد و باید هر چه زودتر تا امکانش هست جلوی آن را گرفت. خدای ((زمان)) اکنون نمی تواند ما را تنها بگذارد.

او از آنچه آن روز صبح رخ داده بود، نگران بود، قشون دشمن حمله نکرده بود. در گذشته نیز رب النوع زمان از فینیقی ها رو گردانده بود چون از مردم آن ناراضی بود. در نتیجه آتش خانه ها خاموش شده، میش ها و گاوها بچه های خود را رها کرده بودند و گندم و جو سبز مانده بودند. خدای خورشید شخصیت های مهمی مثل عقاب و رب النوع طوفان را به سراغش فرستاده بود اما نتیجه ای نداشت. بالاخره الهه بزرگ زنبوری به جستجوی او فرستاد که وی را در جنگلی در خواب یافت، آنگاه او را نیش زده بیدار کرد و او خشمگین شده بود هر آنچه در اطرافش بود به نابودی کشید آن گاه ناچار شدند بر او تسلط یافته نفرت را از روحش بیرو بکشند تا همه چیز به حالت عادی بازگردد.

اگر او دوباره تصمیمی به ترک کردن آنان می گرفت، نبردی رخ نمی داد. آشوریان برای همیشه در آن دره می ماندند و اکبر به زندگی ادامه می داد.

به خود گفت: ((شجاعت، ترسی است که دعا می کند. برای همین است که من اینجا هستم چون نمی توانم موقع مبارزه دچار تردید یا ترحم شوم. من باید به جنگجویان اکبر نشان

دهم که دلیلی برای دفاع از شهر وجود دارد. این دلیل نه چشمه است نه بازار و نه قصر حاکم. ما باید با ارتش آشوری جنگیم چون باید الگو باشیم.))

پیروزی آشوریان می توانست برای همیشه به خطر تهدید الفبا خاتمه دهد. فاتحین، زبان و عادات خود را به مردم تحمیل می کردند در حالی که آنان نیز خدایان کوه پنجم را می پرستیدند و مهم همین بود.

بعدها دریانوردان ما در باره جنگهایی که کرده ایم، کشورهای دیگر را مطلع خواهند کرد. کاهنان نام جنگجویان و روزی را که اکبر در مقابل هجوم آشوریان مقاومت کرد به خاطر خواهند آورد. نقاشان حروف مصری را روی پاپيروس ها خواهند نوشت و نوشته های بیبلوس از بین خواهند رفت. متون مقدس تنها در ید قدرت کسانی باقی می ماند که برای فرا گرفتن آن ها به دنیا آمده اند. آن وقت نسل های آینده خواهند کوشید تا آنچه را ما انجام دادیم تکرار کنند و جهان های بهتری بسازند. دوباره گفت: ((اما امروز ناچاریم که این جنگ را ببازیم. ما با شجاعت خواهیم جنگید اما ما در موقعیت ضعف هستیم و با افتخار خواهیم مرد.))

در این لحظه کاهن به صدای شب گوش کرد و فهمید که حق با اوست. این سکوت مقدمه ای برای مبارزه ای نهایی و تعیین کننده بود. اما ساکنین اکبر آن را درست تعبیر نمی کردند، آنها نیزه های خود را فرود آورده و به جای مراقبت به

تفریح پرداخته بودند. آنها به الگویی طبیعت بی توجه بودند: حیوانات به موقع نزدیک شدن خطر سکوت می کنند.

کاهن سر به آسمان بلند کرد: ((باشد که اراده خدایان متحقق گردد و آسمان به زمین نیاید زیرا ما آنچه می بایست انجام دادیم تا سنت را حفظ کنیم.))

ایلیا، زن و پسرک در جاده ای که به سوی اسرائیل می رفت گام بر می داشتند. نیازی نبود که به طرف اردوگاه آشوریان بروند که در جنوب بود. ماه کامل راه رفتن را آسان تر می کرد و در عین حال سایه های غریب و اشکالی خوفناک بر صخره ها و جاده های سنگلاخ دره ترسیم می کرد. از انتهای ظلمت نوری درخشید و فرشته خداوند ظاهر شد. شمشیری از آتش در دست راست او بود. فرشته (در کتاب به جای فرشته نوشته شده ((ایلیا)) ولی من فکر می کنم اشتباه تایپی است) پرسید:

- به کجا می روی؟

- به اسرائیل.

- آیا خداوند تو را احضار کرده است؟

- من می دانم که خداوند چه معجزه ای از من می خواهد و

حالا می دانم که در کجا باید آن را به انجام برسانم.

- آیا خداوند تو را فرا خوانده است؟

ایلیا سکوت کرد.

برای سومین بار فرشته خداوند پرسید:

- آیا خداوند تو را احضار کرده است؟

- نه.



- پس به جایی که از آن می آید بازگردد، چون هنوز سرنوشت خود را به انجام نرسانده ای. خداوند هنوز تو را فرا خوانده است.

- پس بگذار آنها بروند، آنها در اینجا کاری ندارند. ایلیا به او التماس کرده بود، اما فرشته خداوند دیگر آنجا نبود. او رفته بود. ایلیا کوله بارش را به زمین افکند و در میان راه نشست و به تلخی گریست.

زن و کودک که چیزی ندیده بودند هم زمان از او پرسیدند:  
- چه اتفاقی افتاد؟

- ما باید برگردیم. خداوند این طور می خواهد.

\*

آن شب او نمی توانست بخوابد. نیمه های شب چشم باز کرد و احساس کرد تنش شدید همه جا حکم فرماست. بادی شدید در کوچه می وزید و ترس و بدگمانی می پراکند.

ایلیا دعا می کرد و در دل می گفت: ((در عشق به یک زن، من عشق به همه آفریدگان را کشف کردم. من به آن زن نیازمندم. می دانم که خداوند فراموش نخواهد کرد که من

وسیله ای در دست او هستم، شاید ناتوان ترین وسیله ای که انتخاب کرده است. خدایا به من کمک کن چون باید در

میان نبرد، آرام بمانم.))

به یاد سحنان حاکم افتاد. ترس بیهوده است. به رغم همه اینها نمی توانست راحت بخوابد. ((خدایا من نیاز به آرامش

دارم، تا جایی که امکان دارد به من استراحت بده.))

فکر کرد فرشته نگهبانش را فرا بخواند تا کمی با او گفتگو کند اما ممکن بود چیزهایی بشنود که نمی خواست بشنود. پس تصمیمش را عوض کرد. برای این که آرام بگیرد پایین آمد، وسایلی که زن برای رفتن آماده کرده بود آنجا بودند، آنها را باز نکرده بود.

فکر کرد به اتاق زن برود. به خاطر آورد که خداوند پیش از نبرد به موسی گفته بود:

((مردی که زنی را دوست می دارد و هنوز او را تصاحب نکرده است به نزد او بازگردد تا اگر در جنگ بمیرد مردی دیگر او را تصاحب نکند.))

آنها هنوز با هم همبستر نشده بودند. اما آن شب شی خسته کننده و کسالت بار بود و لحظه مناسب نبود. تصمیم گرفت بسته ها را باز کند و هر چیزی را در جای خود قرار دهد. متوجه شد که زن علاوه بر لباس های معدودی که دشات وسایل نوشتن را هم با خود برداشته بود. دشنه کوچک نوک تیزی برداشت، یکی از الواح گل رس را خیس کرد و شروع کرد به طراحی چند حرف، او با نگاه کردن به کار زن نوشتن را فرا گرفته بود.

فکر کرد:

((چقدر ساده و هوشمندانه است!!)) سعی می کرد حواس خودش را به چیز دیگری بدهد. اکثرا وقتی کنار چشمه می رفت می شنید که زن ها می گویند: ((یونانیان بزرگترین اختراع ما را دزدیده اند.)) ایلیا می دانست که این درست نیست: آنها با افزودن حروف صدا دار، الفبا را تبدیل به وسیله

ای کرده بودند که همه اقوام و ملل می توانستند از آن استفاده کنند. به علاوه آنها به مجموعه پوستهای نوشته شده نام ((بیبلیا)) داده بودند تا افتخار این اختراع برای شهری که آن را به ثمر رسانده بود محفوظ بماند. کتاب های یونانیان بر پوست حیوانات نوشته شده بود. ایلیا فکر می کرد که این وسیله ای بسیار شکننده است، چرم کمتر از الواح گلی مقاوم بود و آسان تر ممکن بود دزدیده شود. در مورد پاپیروس ها باید گفت که پس از اندک زمانی دست به دست گشتن فرسوده می شدند و آب می توانست به آنها صدمه بزند. فکر کرد: ((پوست ها و پاپیروس ها از بین می روند تنها الواح گل رس هستند که همواره باقی خواهند ماند.))

اگر اکبر تخریب نمی شد او از حاکم تقاضا می کرد که تاریخ شهر را بر روی الواح گلی بنویسد و تالاری ویژه قرار دهد تا نسل های آینده بتوانند به آن رجوع کنند. اگر کاهنین فینیقی که تاریخ قوم را در حافظه خویش داشتند روزی از بین می رفتند، اعمال جنگجویان و سروده های شعرا همه به فراموشی سپرده می شد. مدتی سرگرم شد، همان حروف را با ترتیب متفاوت می نوشت و کلماتی جدید پدید می آمد. از نتیجه کار خودش شگفت زده شده بود. این کار موجب شد تا اعصابش آرام شود، به اتاق خود بازگشت و خوابید.

\*

کمی بعد سر و صدایی شدید او را از خواب بیدار کرد، در  
اتاقش از جا کنده شد و به زمین افتاد.  
(این رویا نیست، این صدای مبارزه لشکریان خداوند  
نیست.)

سایه ها از هر طرف هجوم آوردند، فریادهای جنون آمیز به  
زبانی ناشناس که او نمی فهمید به گوش می رسید.  
(آشوریان)

درهای دیگری از جا کنده شدند، دیوارها از ضربات چکش  
فرو می ریختند. فریاد اشغالگران و ناله دردمندان و صدای  
کسانی که کمک می خواستند از جانب میدان شهر به گوش می  
رسید. سعی کرد از جا برخیزد ولی شبی او را به زمین  
انداخت. صدایی گنگ طبقه زیرین را به لرزه درآورد.  
ایلیا فکر کرد: ((آتش! آنها خانه را آتش زده اند.))  
یک نفر به زبان فینیقی گفت:

-تو هستی! تو رئیس هستی! و مثل یک نامرد در خانه یک زن  
پنهان شده ای.  
ایلیا به چهره کسی که حرف می زد نگاه کرد. شعله ها  
اتاق را روشن کرده بود و او مردی را دید با ریش بلند و  
لباس نظامی. بله، آشوریان حمله کرده بودند.  
مبهوت پرسید:

- شما شب حمله کرده اید؟

اما مرد پاسخی نداد. ایلیا درخشش شمشیرهایی را که از  
نیام بیرون آمده بود دید و یکی از جنگجویان ضربه ای به  
بازوی راست او زد و او را زخمی کرد.

چشم هایش را بست، همه زندگیش در یک لحظه مقابل چشمانش جان گرفت. به کوچه های شهر زادگاهش بازگشت و در آنجا بازی کرد، برای نخستین بار به اورشلیم رفت، بوی چوب بریده در کارگاه نجاری مشامش را پر کرد، دوباره از دیدن گستره دریا و لباس هایی که در شهرهای آباد و پر رونق می پوشیدند خیره ماند. خودش را دید که در دره ها و کوهستان های سرزمین موعود گشت و گذار می کند؛ به خاطر آورد که ایزابل را دیده بود. او هنوز به دختری می مانست و هر کس او را می دید افسون می شد. دوباره کشتار پیامبران را دید و صدای خداوند را شنید که به او فرمان می داد به صحرا برود. دوباره چشمان زنی را دید که بر دروازه صرفه در انتظار بود، شهری که ساکنینش آن را اکبر می نامیدند و فهمید که از همان لحظه نخست او را دوست داشته است. دوباره از کوه پنجم بالا رفت، کودکی را زنده کرد و مردم او را چون خردمندی عادل پذیرا شدند. به آسمان نگرید که صور فلکی به سرعت در آن در حرکت بودند و از دیدن ماه در چهار شکل آن به صورت هم زمان شگفت زده شد، احساس سرما کرد و احساس گرما، پائیز و بهار و یک بار دیگر باران و رعد و برق را تجربه کرد. ابرها هزاران شکل گوناگون به خود گرفتند و آب های رودخانه ها دوباره بر بستر خویش خزیدند. او نخستین روزی را که نخستین خیمه آشوریان در دره برپا شد دوباره زندگی کرد و سپس روز دوم و سایر روزها و خیمه ها که هر روز افزوده می شدند و فرشتگان که می رفتند و می آمدند. شمشیر آتشین در

جاده اسرائیل، شب های بی خوابی، طرح های کشیده بر  
الواح گلی و...

به زمان حال رسیده بود. فکر کرد که در طبقه پایین چه خبر  
است، می بایست به هر قیمتی که شده بیوه زن و پسرش را  
نجات می داد.

به سربازان دشمن گفت:

- آتش! خانه آتش گرفته است!

او نمی ترسید تنها نگرانش برای زن و پسر بود. کسی سرش  
را به طرف زمین هل داد و او طعم خاک را در دهانش چشید.  
زمین را بوسید و به او گفت که چقدر دوستش می دارد و به  
او گفت که همه کار کرده است تا نگذارد چنین اتفاقی روی  
دهد. خواست خود را از دست مهاجمین خلاص کند اما یک نفر  
پایش را بر روی سینه ی او گذاشته بود. با خودش گفت (( :  
او حتما فرار کرده است. آنها با زنی بی دفاع کار  
ندارند.)) آرامشی عمیق قلبش را فرا گرفت. شاید خداوند  
ملتفت شده بود که او مرد میدان نیست و پیامبر دیگری را  
برای نجات اسرائیل برگزیده بود. مرگ بالاخره فرا رسیده  
بود و همانطور که امیدوار بود به شکل شهادت فرا رسیده  
بود. سرنوشتش را پذیرفت و منتظر ضربه مهلک و مقدر شد.  
چند لحظه گذشت؛ جنگجویان فحاشی می کردند، خون از زخم او  
جاری بود ولی ضربه مهلک فرا نمی رسید.

فریاد زد:

- خواهش می کنم مرا بکشید!

مطمئن بود که یکی از آنها حداقل زبانش را می فهمد.

هیچ کس به حرفهای او توجه نکرد. آنها شدیداً بحث می کردند  
انگار اشتباهی رخ داده بود. سربازها شروع کردند به زدن  
او و ایلیا برای نخستین بار متوجه شد که غریزه حیات  
دوباره بازگشته است. وحشت زده شد.

نامیدانه اندیشید: (( من دیگر نمی توانم زندگی طولانی  
تری را بخواهم چون زنده از این اتاق بیرون خواهم رفت. ))  
اما هیچ اتفاقی نمی افتاد. انگار جهان در این آشوب  
فریادها، صداها و گرد و غبار، جاودانه شده بود. شاید  
خداوند همان کاری را کرده بود که برای یوشع کرد، توقف  
زمان در وسط مبارزه. آن وقت بود که فریاد های زنی از  
طبقه پایین به گوش رسید. در کوشی ماورای بشری یکی از  
نگهبانان را عقب راند و از جا برخاست. اما بلافاصله او  
را به زمین انداختند. سرباز ضربه ای به سرش زد و او بی  
هوش شد.

\*

چند دقیقه بعد به هوش آمد، سربازان آشوری او را به  
کوچه نشانده بودند. در حالی که هنوز مگ بود سرش را بلند  
کرد و دید که تمام خانه های محله در آتش می سوزد.

- زنی تنها و بی دفاع در آنجا به دام افتاده است! او  
را نجات دهید!

فریادها، صدای دویدن ها، آشفته گی های فراوان به گوش می  
رسید. سعی کرد از جا برخیزد اما دوباره او را به زمین  
انداختند.

در دل گفت: (( خدایا تو هر کاری که می خواهی با من بکن، چون زندگی و مرگ من وقف توست اما زنی را که مرا پذیرا شد، نجات بده!! ))

کسی بازویش را کشید و افسر آشوری که زبان آن ها را می دانست گفت:

- بیا ببین، حق توست که ببینی!

دو نفر محافظ او را از دو طرف گرفتند و به طرف در خانه هل دادند. خانه در شعله های آتش می سوخت و همه اطراف را روشن کرده بود. فریاد ها از همه سو به آسمان می رفت، کودکی می گریست و پیرمردی آموزش می خواست و زنی به دنبال کودکش می گشت. اما او فقط صدای کمک خواستن زنی را می شنید که به او پناه داده بود. گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ یک زن و یک کودک در این خانه

هستند؟ چرا با آنها چنین می کنید؟

- او سعی کرده تا حاکم اکبر را پنهان کند.

- من حاکم اکبر نیستم! شما مرتکب اشتباه وحشتناکی شده

اید!

افسر آشوری او را به درون خانه هل داد. سقف خانه بر اثر آتش سوزی فرو ریخته بود و زن به نیمه زیر آوار مانده بود. ایلیا دست او را که ناامیدانه تکان می خورد می توانست ببیند. او تقاضای کمک می کرد و می خواست نگذارند زنده زنده بسوزد.

- چرا مرا زنده گذاشته اید و با او چنین می کنید؟



- ما تو را زنده نخواهیم گذاشت فقط می خواهیم تا حد امکان رنج ببری. سردار ارتش ما بدون افتخار در مقابل حصار شهر سنگسار شد، تو هم به همان سرنوشت دچار خواهی شد.

ایلیا با تمام وجود سعی می کرد خودش را از دست آنها برهاند. محافظینی او را بردند. از کوچه های اکبر گذشتند، گرمای دوزخی همه جا را فرا گرفته بود. سربازان در کوچه ها غرق عرق بودند و برخی از آنها با دیدن مناظر اطراف منقلب شده بودند. ایلیا سعی کرد خود را خلاص کند و با فریاد از خداوند کمک می خواست. آشوریان مانند خداوند، ساکت بودند.

آنها تا مرکز میدان شهر پیش رفتند. اکثر ساختمان ها در آتش می سوخت و صدای شعله ها با فریاد ساکنین شهر در آمیخته بود. ایلیا به خود گفت: ((خوشبختانه مرگ وجود دارد.)) از روزی که در اصطبل گذرانده بود بارها به این مطلب اندیشیده بود!

اجساد جنگجویان اکبر که اکثرا بدون لباس رزم بودند، زمین را پوشانده بود. مردم در همه جهات می دویدند، نمی دانستند به کجا می روند و به دنبال چه چیز می گردند فقط نیاز داشتند کاری بکنند و علیه مرگ و خرابی مبارزه کنند.

اندیشید:

(( به کجا می روند؟ مگر نمی بینند که شهر در دست دشمنان

است و آنها جايي براي گريختن ندارند؟)) همه چيز خيلي سريع اتفاق افتاده بود. آشوريان از برتري بارز تعداد افراد خود استفاده کرده بودند و چون شب حمله کردند جنگجویان خود را به کشتن ندادند. سربازان اکبر تقريبا همگي بدون مبارزه کشته شده بودند.

در وسط ميدان آن ها ايليا را وا داشتند که زانو بزند. بعد دستهايش را بستند. او ديگر صدای فریاد هاي آن زن را نمي شنيد؛ شايد سريعاً مرده بود و شکنجه مرگي تدريجي بر اثر شعله ها را شناخته بود. او اکنون در آغوش نور خداوندي بود و پسرش را در آغوش داشت.

گروهي از سربازان آشوري اسيري را که چهره اش بر اثر ضربه ها تغيير کرده بود به ميدان آوردند. ايليا فرمانده قشون را شناخت. او فریاد مي زد:

- زنده باد ((اکبر))! زنده باد فينيقيه و سربازانش به هنگام روز با دشمنان مي جنگند! مرگ بر نامردان بي غيروي که در تاريکي هاي شب حمله مي کنند!

فرمانده اين جمله را تا به آخر نگفته بود که شمشير يک سردار آشوري سرش را قطع کرد. سر به زمين غلتيد. ايليا فکر کرد: ((حالا نوبت من است. من آن زن را در بهشت خواهم يافت و دست در دست هم در آنجا گردش خواهيم کرد.))

آن وقت مردی جلو آمد و شروع به صحبت با افسران آشوري کرد. يکي از ساکنان اکبر بود، يکي از افرادي که هميشه براي تجمع مردم در ميدان مي آمد. ايليا به خاطر آورد که

به او کمک کرده بود تا مشکل بزرگی که با همسایه اش داشت حل شود.

آشوریان لحظه به لحظه بلندتر فریاد می زدند و او را انگشت نشان می دادند. آن مرد زانو زد و پای یکی از آنها را بوسید، دستش را به سوی کوه پنجم دراز کرد و مثل یک کودک اشک ریخت. خشم آشوریان به تدریج تخفیف پیدا کرد. گفتگو های آنان پایان ناپذیر می نمود. مرد التماس می کرد، گریه می کرد، ایلیا را نشان می داد و بعد به قصر حاکم اشاره می کرد.

به نظر می آمد که سربازها ناراضی هستند. بالاخره یکی از افسرها که زبان او را می داسنت جلو آمد. آن مرد را به ایلیا نشان داد و گفت:

- جاسوس ما می گوید که ما اشتباه کرده ایم. این او بود که نقشه شهر را به ما داده بود و می توانیم به حرفش اعتماد کنیم. تو کسی نیستی که ما می خواستیم بکشیم. با پا ضربه ای به ایلیا زد و او که زانو زده بود به زمین افتاد. مرد افزود:

- او مدعی است که به اسرائیل خواهی رفت تا شاهزاده خانمی که تاج و تخت آنجا را غصب کرده است واژگون کنی. آیا حقیقت دارد؟ ایلیا چیزی نگفت. افسر اصرار کرد:

- اگر حقیقت دارد حرف بزن آن وقت می توانی به خانه ات بروی تا زن و پسرت را نجات دهی.

ایلیا گفت:

- بله درست است.

شاید خداوند دعای او را مستجاب کرده بود تا بتواند آنها را نجات دهد.

افسر گفت:

- ما می توانیم تو را به عنوان اسیر به صور یا صیدون ببریم، اما هنوز جنگهای زیادی در پیش داریم و تو باری بر دوش ما خواهی بود. می توانیم در عوض از تو تاوانی بخواهیم، ولی از چه کسی؟ تو حتی در کشور خودت یک غریبه هستی.

لگدی به چهره او زد و افزود:

- تو به هیچ دردی نمی خوری. نه به درد دشمنانت می خوری و نه به درد دوستانت. تو مثل این شهر می مانی، ارزش آنها ندارد که بخشی از نیروهایمان را اینجا بگذاریم. وقتی شهرهای ساحلی را فتح کردیم، اکبر در هر حال از آن ما خواهد بود.

ایلیا گفت:

- یک سوال دارم. فقط یک سوال.

افسر نگاهی از روی بدگمانی به او انداخت.

ایلیا پرسید:

- چرا شب حمله کردید؟ مگر نمی دانید که روز باید جنگید؟

- ما قانون را نقض نکردیم. هیچ سنتی این کار را منع نکرده است. ما مدت کافی برای بررسی شرایط داشتیم. اما شما آنقدر در بند رعایت عادات و رسوم بودید که فراموش کردید زمانه عوض شده است. بدون هیچ سخن اضافی آنها او را ترک کردند. مرد جاسوس به او نزدیک شد و دستهایش را باز کرد و گفت: - من به خودم قول داده بودم که روزی سخاوت تو را جبران کنم و حال به قولم وفا کردم. وقتی آشوریان وارد قصر شدند، یکی از مستخدمین به آنها گفت که مردی که در جستجویش هستند به خانه بیوه زنی پناه برده است و در مدتی که آنان به خانه بیوه زن می آمدند، حاکم اصلی فرار کرد.

ایلیا حرف او را نمی شنید. صدای سوختن خانه ها در آتش و فریاد مردمان از همه سو شنیده می شد.

در میان مهمه و آشوب همه جا گروهی به شچم می خوردند که با انضباط کامل رفتار می کردند، گویی از فرمانروایی نامرئی اطاعت می کنند؛ آشوریان بی سر و صدا عقب نشینی می کردند.

نبرد ((اکبر)) پایان پذیرفته بود.

\*

ایلیا به خود گفت: ((او حتما مرده است. من نمی خواهم به آنجا بازگردم، او مرده است. شاید هم معجزه ای او را نجات داده باشد و او به جستجوی من بیاید.))

با این همه قلبش به او فرمان می داد که برخیزد و به خانه ای مدتها در آن اقامت داشت بازگردد. ایلیا با خودش مبارزه می کرد. تنها عشقش به یک زن مطرح نبود، همه زندگیش، ایمانش به اهداف خداوند، ترک کردن شهری که در آن زاده شده بود و تصور این که مأموریتی دارد و توانایی انجام آن را خواهد داشت یا نه، همه اینها برایش سوال بود.

به اطرافش نگاه کرد، به دنبال شمشیری گشت تا به زندگی خویش خاتمه دهد اما آشوریان همه سلاحهای مردم شهر را با خود برده بودند. فکر کرد خودش را در آتش بیفکند اما از رنج این کار ترسید. چند لحظه ای مثل سنگ برجا ماند. کم کم حواس خود را به دست آورد و توانست راجع به شرایطی که در آن بود بیندیشد. زن و پسرش بی شک زمین را ترک کرده بودند، اما او وظیفه ای داشت آنها را مطابق سنت به خاک بسپارد. خدمت به خداوند، چه وجود داشت و چه وجود نداشت، تنها تسلائی ممکن در آن لحظه بود. وقتی وظیفه مذهبی اش به پایان می رسید آن وقت می توانست خود را تسلیم رنج و تردید کند.

به علاوه هنوز این امکان وجود داشت که آنها زنده باشند و او نمیتوانست همین طور آنجا بنشیند. ((غمی خواهم آنها را با چهره سوخته و پوست جدا شده از گوشت ببینم. روح آنها در آسمان در گردش است.)) با این همه در حالی که از شدت درد نفسش می گرفت و چشمانش

چیزی نمی دید به زحمت راه را پیدا کرد. کم کم متوجه شرایط شهر شد. هر چند دشمنان شهر را ترک گفته بودند ولی وحشت لحظه به لحظه افزون تر می شد. مردم بی هدف در شهر راه می رفتند، گریه می کردند و مرگ خویش را از خدایان طلب می کردند.

در حالی که در جستجوی کسی بود تا بتواند او را یاری دهد، مردی را دید که حالتی کاملاً بهت زده داشت. فکر کرد بهتر است کمک نخواهد و خودش مستقیماً به جانب خانه روان شود. او اکبر را خوب می شناخت، مثل شهری که در آن زاده شده بود و موفق شد راهش را پیدا کند هر چند بسیاری از مکان هایی که اکثراً از مقابل آنها عبور می کرد غیر قابل شناسایی شده بودند. فریاد هایی که می شنید حالا منسجم تر بودند. مردم داشتند متوجه می شدند که فاجعه ای رخ داده و باید واکنش نشان داد و کاری کرد. یکی می گفت:

- اینجا یک نفر مجروح است!

دیگری می گفت:

- ما احتیاج به آب داریم! نمی توانیم بدون آب به آتش

غلبه کنیم!

صدایی دیگر:

- کمک کنید! شوهرم در داخل خانه زندانی شده است!

او به مکانی رسید که ماه ها پیش مانند یک دوست پذیرفته شده و پناه یافته بود. پیرزنی وسط کوچه نشسته بود،

نزدیک خانه و لباسی بر تن نداشت. ایلیا خواست به او کمک کند ولی او دستش را کنار زد و فریاد کشید:

- او دارد می میرد! کاری برایش بکن! او را از زیر آوار بیرون بکش!

بعد شروع کرد به فریادهای گوشخراش کشیدن. ایلیا دستش را گرفت و او را به عقب راند چون نعره های او نمی گذاشت صدای ناله زن را بشنود. در اطراف همه چیز ویران شده بود، سقفها فرو ریخته دیوارها خراب شده و نمی توانست بفهمد آخرین بار کجا این زن را دیده است. شعله ها کمتر شده بودند ولی حرارت آتش غیرقابل تحمل بود؛ هوا و زمین از آوار پوشیده بود، از میان خرابه ها جلو رفت و به محلی رسید که سابقا اتاق زن آنجا بود.

به رغم اشوب و صداهای بیرون توانست صدای ناله های او را بشنود. صدای خودش بود.

از روی غریزه لباس خودش را تکان داد انگار می خواست ظاهر موجهی داشته باشد. ساکت ماند سعی کرد حواسش را متمرکز کند، صدای شعله ها و سوختن اشیا و فریاد کسانی که در خانه های مجاور زیر آوار مانده بودند به گوش می رسید. دلش می خواست به آنها بگوید ساکت شوند چون نیاز داشت بداند که زن و پسرش کجا هستند. مدتی بعد دوباره صدا به گوش رسید. کسی چوبی را که زیر پای او بود می خراشید.



زانو زد و مثل یک دیوانه به کندن پرداخت. خاکها را  
زیرو رو می کرد سنگها و چوبها را بر می داشت. بالاخره  
دستش به چیزی گرم خورد: خون.

التماس کرد:

- خواهش می کنم نمیر.

صدا گفت:

- بگذار آوار روی من باشد. نمی خواهم چهره ام را ببینی.  
برو به پسر کمک کن.

او دوباره به کندن پرداخت. صدا تکرار کرد:

- برو جسد پسر را پیدا کن. خواهش می کنم آنچه را می  
گویم انجام بده.

- من نمی دانم او کجاست. خواهش می کنم، نرو؛ خیلی دلم می  
خواهد پیش من بمانی. من نیاز دارم که دوست داشتن را به  
من بیاموزی؛ قلب من آماده است.

زن گفت:

- پیش از آمدن تو من بارها در سالهای متمادی مرگ خود  
را آرزو کرده بودم. بدون شک او صدای مرا شنیده و به  
جستجوی من آمده است.

ناله ای کرد. ایلیا لب هایش را به سکوت گزید. دستی به  
شانه اش خورد. وحشت زده برگشت و پسرک را دید. او  
پوشیده از گرد و غبار و عرق بود ولی مجروح به نظر نمی  
رسید. پسرک پرسید:

- مادرم کجاست؟

- من اینجا هستم پسر. تو مجروح شده ای؟

صدا از زیر آوار می آمد. پسرک شروع کرد به گریه. ایلیا او را بغل کرد.

صدا باز هم ضعیفتر گفت:

- گریه می کنی پسرک؟ گریه نکن، خیلی طول کشید تا مادرت بفهمد که زندگی معنا دارد. امیدوارم این مطلب را به تو آموخته باشم. شهری که در آن متولد شدی در چه وضعی است؟ ایلیا و پسرک آرام بودند و به هم چسبیده بودند.

ایلیا به دروغ گفت:

- شهر سالم است. سربازان مرده اند اما آشوریان عقب نشینی کرده اند. آنها می خواستند حاکم را پیدا کنند تا انتقام یکی از سرداران شان را بگیرند.

دوباره سکوت برقرار شد و دوباره صدا که هر لحظه ضعیف تر می شد گفت:

- به من بگو که شهر سالم و پابرجاست.

ایلیا فهمید که او ممکن است هر لحظه زندگی را ترک کند. گفت:

- شهر دست نخورده و پسرک سالم است.

- و تو؟

- من زنده ماندم.

می دانست که با این کلمات روح او را آزاد خواهد کرد و او خواهد توانست با آرامش بمیرد. پس از مدتی زن دوباره گفت:

- به پسرک بگو زانو بزند. می خواهم سوگند بخوری، به

نام خداوندگار خودت.

- هر چه تو بخواهي، هر آنچه تو بخواهي.

- روزي تو به من گفتي که خداوند همه جا هست و من حرف تو را باور کردم. تو به من گفتي که ارواح بالاي کوه پنجم نمي روند من اين را هم باور کردم. ولي تو به من نگفتي که آنها کجا مي روند. سوگندي که مي خواهم بخوريد اين است که هيچ کدام از شما بر مرگ من گريه نکنيد و مواظب يکديگر باشيد تا روزي که خداوند به هر کدام از شما اجازه دهد که به راه خود برويد. از حالا به بعد روح من به هر آنچه در زندگي شناخته ام در مي آميزد: من دره هستم و کوه هاي اطراف آن، شهر و مردماني که در کوچه هايش قدم مي زنند. من مجروحان و گدايان هستم، سربازان و کاهنانش، بازگانان و اشرافش. من زميني سوخته هستم که تو بر ان راه مي روي و چاهي که تشنگي همه را برطرف مي کند. براي من گريه نکنيد. چون دليلي براي اندوهگين بودن نداريد. پس از اين من ((اکبر)) هستم و شهر من زيباست. بعد سکوت مرگ فرا رسيد و باد از وزيدن افتاد. ايليا ديگر نه صداي فریاد آدم ها را شنيد و نه صداي شعله ها و خانه هايي که فرو مي ريخت، او به جز سکوت چيزي نمي شنيد، سکوت آن قدر غليظ بود که مي شد آن را لمس کرد. آن وقت ايليا کودک را از آنجا دور کرد. لباسهاي خود را دريد، رو به آسمان کرد و نعره کشيد:

- اي خدای من! به خاطر تو من اسراييل را ترک کردم و نتوانستم مثل ساير پيامبراني که آنجا ماندند خون خود را نثار تو کنم. دوستانم نسبت بي غيروي به من دادند و دشمنانم

مرا خائن نامیدند. به خاطر تو، آنچه کلاغان برای من آوردند خوردم و از صحرا گذشتم تا به صرغه برسم، شهری که اهالیش ان را ((اکبر)) می نامند. به هدایت دستان تو من با زنی روبرو شدم و به هدایت تو قلب من دوست داشتن را آموخت. اما در هیچ لحظه ای مأموریت حقیقی خویش را فراموش نکردم. همه روزهایی که در اینجا گذراندم آماده رفتن بودم.

شهر زیبای ((اکبر)) اکنون خرابه ای بیش نیست و زنی که به من اعتماد کرد زیر این خرابه هاست. خدایا کجا گناهکار بودم؟ در کدام لحظه از آنچه تو خواستی غفلت کردم؟ اگر از من راضی نبودی چرا مرا از این دنیا نبردی؟ بر عکس یک بار دیگر نیز باعث بدبختی کسانی شدم که به من کمک کردند و مرا دوست داشتند. خدایا من حکمت تو را در نمی یابم. من در اعمال تو عدالت نمی بینم. من قادر نیستم رنجی را که به من داده ای متحمل شوم. از زندگی من دور شو، چون من نیز خرابه ای بیش نیستم، خرابه ای از آتش و غبار. در میان آتش و ویرانی ایلیا جرقه ای دید و فرشته خداوند بر او ظاهر شد؛ ایلیا پرسید:

- در اینجا چه می کنی؟ نمی بینی که خیلی دیر شده است؟  
- آمده ام به تو بگویم که یک بار دیگر خداوند تو را اجابت فرمود و آنچه خواستی به تو داده خواهد شد. تو دیگر صدای فرشته نگهبانت را نخواهی شنید. من دیگر برای

دیدار تو نخواهم آمد، تا زمانی که دوران آزمایش تو به پایان برسد.

\*

ایلیا دست پسرک را گرفت، بی هدف به راه رفتن پرداختند. دود که تا آن موقع به دست باد پراکنده می شد حالا در کوچه ها انباشته شده و تنفس را ناممکن می کرد. به خود گفت: ((شاید خواب می بینم. شاید فقط یک کابوس است.)) بچه به او گفت:

- تو به مادرم دروغ گفتی. شهر خراب شده است.
- چه اهمیتی دارد؟ وقتی که او نمی دید در اطرافش چه می گذرد همان بهتر که خوشبخت از دنیا می رفت.
- او به تو اعتماد کرد و گفت که او خود ((اکبر)) است.
- پای ایلیا از شیشه و سفال شکسته که روی زمین پراکنده بود، مجروح شد و درد به یاد او آورد که در رویا نیست، که همه چیز در اطراف او به طور وحشتناکی واقعیست. آنان به میدان شهر رسیدند، که او زمانی - راستی چه زمانی بود؟- در آن جمع می شدند و به آنان در رفع مشکلات و اختلافاتشان کمک می کرد. آسمان از شعله های آتش طلایی شده بود.

پسرک دوباره گفت:

- من نمی خواهم که مادرم آن شهری که می بینم باشد. تو به او دروغ گفتی.

او توانسته بود به قولش وفا کند، حتی یک قطره هم اشک نریخته بود.

ایلیا از خود پرسید: ((چه می توانم بکنم؟)) خون از پایش جاری شده بود. تصمیم گرفت حواسش را روی درد متمرکز کند، این درد او را از ناامیدی دور می کرد.

به زخمی که سرباز آشوری روی بازویش ایجاد کرده بود نگاه کرد. زخم آن اندازه که گمان می کرد عمیق نبود. دقیقا در همان مکانی نشست که او را بسته بودند و توسط یک خائن نجات پیدا کرده بود. پسرک هم کنارش نشست. مردم دیگر نمی دویدند، آهسته در میان دود و غبار و آوار همچون مردگانی زنده راه می رفتند. گویی ارواحی بودند که آسمان آنان را فراموش کرده است و محکوم بودند که پس از این در زمین سرگردان باشند. هیچ چیز معنایی نداشت.

برخی از افراد فعالیت می کردند، صدای زنان شنیده می شد و سربازانی که از قتل عام جان به در برده بودند فرمانهای متناقضی صادر می کردند. اما تعدادشان اندک بود و نتیجه ای نمی گرفتند. کاهن بزرگ روزی گفته بود که جهان رویای مشترک خدایان است و اگر نهایتا حق با او باشد آن وقت چه؟ آیا می تواند آنان را از این کابوس بیدار کند تا دوباره به رویای لطیف تری فرو روند؟ وقتی خودش خواب بد می دید، همیشه بیدار می شد، دوباره می خوابید، چرا چنین چیزی برای افریدگاران جهان ممکن نبود؟ به مرده ها نگاه کرد. هیچ کدام آنها دیگر نگران پرداخت مالیات یا خیمه های آشوریان در دره و یا برگزاری مراسم

مذهبی نبودند، هیچ کدام دیگر به وجود پیامبری سرگردان که شاید روزی با آنان سخن گفته بود نمی اندیشیدند.

ایلیا به خود گفت: (( من نمی توانم دیگر اینجا بمانم. ارثیه ای که او برای من باقی گذاشته این پسر است و من سعی خواهم کرد شایستگی او را داشته باشم حتی اگر این آخرین تلاش من روی زمین باشد.))

به زحمت از جا برخاست و دست پسرک را گرفت، دوباره به راه افتادند. مردم مغازه ها و دکانهایی را که تخریب شده بود غارت می کردند. برای نخستین بار ایلیا سعی کرد مقاومت کند و از آنها خواست که از این کار دست بردارند.

اما آنها او را کنار زدند و گفتند:

- ما باقی مانده آنچه را حاکم چپاول کرده بود، می خوریم. به ما کاری نداشته باش.

ایلیا نیروی جث کردن نداشت بچه را با خود از شهر بیرون برد و آنها به درون دره رفتند. دیگر فرشتگان با شمشیرهای آتشین بر او ظاهر نمی شدند.

((ماه بدر))

دور از دود و خاک، مهتاب شب را روشن کرده بود. چند ساعت پیش از آن هنگامی که ایلیا قصد داشت تا به سوی اورشلیم برود بدون زحمت راهش را یافته بود، برای آشوریان هم همینطور بود. پای کودک به چیزی خورد و جیغ کشید. بدن کاهن اعظم بود، دست و پای او را بریده بودند

اما هنوز زنده بود و چشمانش را به قله کوه پنجم دوخته بود.

به زحمت اما با صدایی آرام رو به ایلیا کرد و گفت:

- می بینی، خدایان فینیقی در نبرد آسمانی پیروز شدند.

خون از دهانش جاری بود.

ایلیا گفت:

- بگذار به رنج تو پایان دهم.

- رنج در برابر شادی انجام وظیفه هیچ معنایی ندارد.

- آیا وظفه تو تخریب شهری با مردمان عادل بود؟

- شهر هرگز نمی میرد؛ فقط ساکنان و باورهایی که با

خودشان دارند می میرند. روزی دیگران به ((اکبر))

خواهند آمد و از آب چاه خواهند نوشید و سنگی که

پایه گذار این شهر نهاده است توسط روحانیان جدید

حفظ و صیقلی خواهد شد. برو، رنج من به زودی پایان

خواهد یافت، حال آنکه یأس تو تا آخر زندگیت همراه

تو خواهد ماند.

به زحمت نفس می کشید. ایلیا او را تنها گذاشت و در همان

لحظه گروهی از مردان، زنان و کودکان به سویش آمدند و او

را دوره کردند. آنها فریاد می زدند و ایلیا را متهم می

کردند:

- این تو هستی! تو شرافت کشور ما را لکه دار کردی، تو

برای شهرما بدبختی به همراه آوردی!

- خدایان شاهد باشند! آنان بدانند چه کسی مقصر است!



مردان ایلیا را می زدند، او را تکان می دادند. کودک  
چهره اش را پوشاند و دور شد. مردم به چهره، به سینه و  
پشت ایلیا ضربه می زدند اما او تنها به کودک می  
اندیشید، حتی نتوانسته بود او را نزد خود نگه دارد.  
تنبیه خیلی طول نکشید، شاید آنان از خشونت خویش خسته  
بودند. ایلیا به زمین افتاد.  
یک نفر گفت:

- برو! از اینجا برو! تو عشق ما را با نفرت پاسخ  
گفتی!

آن گروه دور شد. او توان از جا برخاستن را نداشت. وقتی  
بر شرم و حقارتی که به او تحمیل شده بود فائق آمد، دیگر  
همان آدم سابق نبود. نه دلش می خواست بمیرد و نه زنده  
بماند. هیچ چیز نمی خواست: نه عشق داشت، نه نفرت و نه  
ایمان.

\*

تماس دستی با چهره اش او را بیدار کرد. هنوز شب بود اما  
ماه دیگر در آسمان نمی درخشید.  
پسرک گفت:

- من به مادرم قول دادم که مراقب تو باشم اما نمی دانم  
که چه باید بکنم.

- به شهر برگرد. مردم خوب هستند و کسی از تو مواظبت  
خواهد کرد.

- تو مجروحي. من بايد بازويت را زخم بندي کنم، شايد فرشته اي ظاهر شود و به من بگويد که چه بايد بکنم.

ايليا فرياد زد:

- تو ناداني، تو نمي داني چه مي گذرد! فرشتگان ديگر

باز نمي گردند، چون ما مردماني عادي هستيم و همه

آدمها در مقابل رنج ضعيف هستند. وقتي فاجعه رخ مي

دهد، آدمهاي عادي بايد با امکانات خودشان گلیمشان

را از آب بيرون بکشند!

نفس عميقي کشيد و سعي کرد بر خود مسلط شود؛ اين حرفها

هيچ فايده اي نداشت.

- تو چطور برگشتي؟

- من نرفته بودم.

- پس تو شرم مرا ديدي. تو ديدي که من ديگر در

((اکبر)) کاري ندارم.

- تو به من گفتي که همه نبردها خاصيتي دارند، حتي نبردهايي

که به شکست منجر مي شوند.

به يادش آمد که با هم به سر چاه رفته بودند، صبح

روز پيش بود. اما گويي سالها از آن روز گذشته بود.

دلش مي خواست به او بگويد که اين سخنان زيبا وقتي

انسان با درد و رنج روبرو مي شود، هيچ معنا ندارد؛

معدالک سعي کرد که کودک را با سخنانش نترساند. از

او پرسيد:

- چطور شد که از آتش سوزي جان بدر بردي؟

پسر سرش را به زیر افکند و گفت:

- من نخوابیده بودم. تصمیم گرفته بودم تمام شب را بیدار بمانم و ببینم که آیا تو نزد مادرم می روی یا نه. وقتی سربازها وارد خانه شدند من دیدم. ایلیا از جا برخاست و به راه افتاد. به دنبال صخره ای می گشت که مقابل کوه پنجم بود، صخره ای که یک روز بعد از ظهر همراه زن غروب آفتاب را تماشا کرده بود. به خودش گفت: ((نباید آنجا بروم، ناامیدم افزون تر خواهد شد.))

اما نیرویی او را به طرف آن سنگ می کشید. وقتی به آنجا رسید به تلخی گریست، مثل شهر ((اکبر)) آن مکان هم توسط یک سنگ نشانه گذاری شده بود. اما در تمام آن دره او تنها کسی بود که معنای آن را می فهمید. ساکنان جدید دره آن را گرمی خواهند داشت و زوج هایی که عشقشان را کشف کنند آن را صیقل خواهند داد.

ایلیا کودک را در آغوش گرفت و خوابید.

به محض بیدار شدن، پسرک به ایلیا گفت:

- من گرسنه و تشنه هستم.

- می توانیم نزد شبانانی که در نزدیکی اینجا زندگی می کنند برویم. آنان بی شک از وقایع ((اکبر)) در امان مانده اند.

- ما باید شهر را درست کنیم. مادرم گفت که او ((اکبر))

است.

کدام شهر؟ نه قصري بود، نه بازاري و نه حصاري. مردم آن تبدیل به دزد و راهزن شده و سربازان جوانش همه قتل عام شده بودند. فرشتگان دیگر باز نمی گشتند، اما این کوچکترین نگرانی او به حساب می آمد. از پسرک پرسید:

- تو فکر می کنی که تخریب، رنج و مرگهای شبهای گذشته معنایی دارند؟ تو خیال می کنی لازم است که هزاران نفر بمیرند تا نحوه ی دید یک نفر تغییر کند؟

بچه با بیزاری و وحشت به او نگاه می کرد. ایلیا گفت:  
- فراموش کن، حرفهای مرا فراموش کن. برخیز به خانه چوپان برویم.

کودک باز پافشاری کرد:

- و بعد برویم شهر را دوباره بسازیم.

ایلیا چیزی نگفت. می دانست که دیگر نمی تواند اقتدار خود را به مردم آنجا تحمیل کند چون آنان او را باعث بدبختی خود می پنداشتند. مسئولان حکومتی همه گریخته بودند، فرمانده قشون مرده بود، صور و صیدون هم به زودی تحت تسلط بیگانگان قرار می گرفتند. شاید زن حق داشت؛ خدایان دائما عوض می شدند و این بار شاید خدای او بود که رفته بود.

پسرک دوباره پرسید:

- چه وقت به آنجا بازمی گردیم؟

ایلیا شانه های او را گرفت و به شدت تکانش داد و گفت:  
- به پشت سرت نگاه کن! تو مثل فرشته ها کور نیستی، تو بچه ای هستی که مراقب رفتار و کردار مادرت بودی. حالا چه

مي بيني؟ ستونهاي دود كه به هوا برخاسته، مي داني معني آن چيست؟

ايليا دست هاش را از شانه پسرک برداشت. از رفتار خود وحشت کرده بود، هيچ وقت اين طوري واکنش نشان نمي داد. بچه خودش را خلاص کرد و به طرف شهر دويد. ايليا دنبالش دويد، به او رسيد و در کنارش زانو زد:

- مرا ببخش، نمي دانم چه مي کنم.

بچه زار مي زد بي آنکه قطره اي اشک از چشمانش روان شود. ايليا کنارش نشست تا زماني که او آرام گرفت. ايليا گفت:

- خواهش مي کنم نرو. پيش از اين که مادرت ما را ترک کند به او قول دادم که تا وقتي بتواني خود را بيابي، با تو بمانم.

- تو همچنين قول دادی که شهر دست نخورده مانده و او به تو گفت...

- لازم نيست تکرار کنی من شرمنده ام و خودم را مقصر مي دانم. بگذار خودم را پيدا کنم. مرا ببخش. نمي خواستم دل تو را بشکنم.

پسرک او را در آغوش گرفت اما حتي يک قطره اشک هم نريخت.

\*

آنها به خانه اي که در قلب دره بود رسيدند، زني دم در ايستاده بود و دوتا بچه جلوي او بازي مي کردند. گله گوسفندان در محوطه بود و اين نشان مي داد که چوپان آن روز صبح آنها را به کوهستان نبرده است.

زن وحشت زده به مرد و کودکی که به سویش می آمدند نگاه کرد. دلش می خواست آنها را از آنجا براند. اما سنت و خدایان از او توقع داشتند که به قانون ابدی مهمان نوازی و غریب نوازی عمل کند. اگر حالا آن را نمی پذیرفت ممکن بود بدبختی مشابهی بعدها برای فرزندانش رخ دهد.

زن گفت:

- من پوی ندارم ولی می توانم به شما آب و غذا بدهم.

آنها روی ایوان کوچک خانه زیر سایه بان حصیری نشستند و او برایشان آب و خشکبار آورد. در سکوت میوه های خشک را خوردند و برای اولین بار پس از شب گذشته، حالات عادی روزمره خویش را بازیافتند.

بچه ها وحشت زده از ظاهر تازه واردین به داخل خانه پناه برده بودند.

ایلیا وقتی از خوردن دست کشید درباره چوپان پرسید. همسر چوپان گفت:

- او به زودی از راه خواهد رسید. ما صداهای وحشتناکی شنیدیم و امروز صبح یک نفر به اینجا آمد و گفت که ((اکبر)) ویران شده است. او رفته ببیند چه اتفاقی افتاده است. بچه ها مادرشان را صدا زدند و او داخل خانه شد.

ایلیا فکر کرد: بیهوده است که بخواهم این پسر را قانع کنم. تا وقتی آنچه از من می خواهد انجام نداده ام مرا آسوده نمی گذارد. باید به او نشان بدهم که امکان ندارد.

غذا و آب معجزه کردند، آنان دوباره خود را بخشی از جهان می دیدند. اندیشه هایشان با سرعتی شگفت انگیز جریان داشتند و بیشتر دنبال راه حل بودند تا پاسخ.

\*

چندی بعد چوپان از راه رسید. نگران امنیت خانواده اش نگاهی بیمناک به مرد و کودک انداخت، اما خیلی زود موقعیت را دریافت و پرسید:

- شما بی شک از ((اکبر)) گریخته اید. من دارم از آنجا می آیم.

پس رک پرسید:

- آنجا چه خبر بود؟

- شهر ویران شده و حاکم گریخته است، خدایان نظم جهان را به هم ریخته اند. ایلیا گفت:

- ما همه چیز را از دست داده ایم. می خواهیم مهمان شما باشیم.

- زن من از شما پذیرایی کرده و به شما غذا داده است ولی حالا باید بازگردید و با آنچه ((گریزناپذیر)) است روبرو شوید.

- نمی دانم با این بچه چه کنم. من به کمک شما احتیاج دارم.

- چرا می دانی. او جوان و باهوش و پر از نیروست و تو تجربه مردی را داری که پیروزی و شکست های بسیاری را در

زندگی چشیده است. این تلفیق جالبی است چون به شما کمک می کند تا خرد را بیابید.

بعد متوجه زخم بازوی ایلیا شد و تأکید کرد که خطرناک نیست، داخل خانه شد و مقداری گیاه خشک شده و تکه ای پارچه آورد. پسر به او کمک کرد تا ضماد را روی بازوی ایلیا ببندد. هنگامی که چوپان به پسر گفت که نیازی به کمک ندارد و خودش می تواند به تنهایی این کار را انجام دهد، پسر گفت که به مادرش قول داده که مراقب این مرد باشد.

چوپان خندید و گفت:

- حرف پسر حرف است، می توان روی قولش حساب کرد.
- من پسر او نیستم، به علاوه روی قول او هم می شود حساب کرد. او شهر را دوباره خواهد ساخت چون باید مادرم را بازگرداند، همانطور که مرا بازگرداند.
- ایلیا متوجه شد که دل مشغولی او چیست، اما پیش از آنکه بتواند سخنی بگوید مرد چوپان رو به زنش که همان لحظه از خانه خارج می شد گفت که قصد دارد دوباره برود. بعد رو کرد به آنها و افزود:
- بهتر است و بی وقفه و بی انتظار زندگی را دوباره بسازید. خیلی وقت می گیرد تا همه چیز مثل اول شود.
- هیچ چیز مثل اولش نمی شود.
- به نظر می رسد که تو مرد عاقلی باشی و خیلی چیزها را که من نمی فهمم می فهمی. اما طبیعت درسی به من آموخته که هرگز فراموش نخواهم کرد: مردی که به زمان و



فصول وابسته است، مثل یک چوپان، می تواند از وقایع غیر قابل اجتناب زنده بیرون بیاید. او به گله اش رسیدگی می کند، به میش ها و بره های کوچک کمک می کند، هیچ وقت از مکانی که حیوانات در آن آب می نوشند، زیاد دور نمی شود. معذالک گه گاه، یکی از میش هایی که خیلی وقت صرفش کرده، در ساخه ای از بین می رود، شاید یک مار و یا حیوان وحشی او را شکار کند یا از صخره ای سقوط کند. وقایع گریز ناپذیر همیشه پیش می آید. ایلیا به طرف ((اکبر)) نگاه کرد و به یاد گفتگویی افتاد که با فرشته خداوند داشت. گریزناپذیر همواره پیش می آید.

شبان افزود:

- برای غلبه بر آن نیاز به انضباط و شکیبایی هست.
- و امید. وقتی امیدی نیست نباید علیه ناممکن انرژی خود را تلف کرد.
- مسأله امید به آینده نیست. باید گذشته را دوباره ساخت.

به نظر می رسید که دیگر عجله ای در رفتن ندارد، قلبش سرشار از ترحم برای این پناهنده ها بود. چون او و خانواده اش از فاجعه در امان مانده بودند. پس خرجی نداشت که به این دو نفر کمک کند تا رضایت خدایان را جلب کند. به علاوه شنیده بود که پیامبری اسرائیلی از کوه پنجم بالا رفته بی آنکه آتش آسمانها او را بسوزاند و به

نظر مي رسيد که اين مرد همان شخص باشد. پس رو به آنها کرد و گفت:

- شما مي توانيد يک روز ديگر هم بمانيد. البته اگر مايل باشيد.

ايليا گفت:

- من نفهميدم که منظور تو از دوباره ساختن گذشته چه بود؟

- من همواره ديده ام که انسان هايي از اينجا گذر مي کنند تا به صور يا صيدون بروند. برخي مي ناليدند که در ((اکبر)) موفق نشده اند و دنبال سرنوشت جديدي مي رفتند. يک روز اين آدمها دوباره باز مي گشتند بي آنکه آنچه در آرزويش بودند يافته باشند چون آنان علاوه بر وسايلشان شکستهاي گذشته را نيز همراه برده بودند. ديگري با شغلي در حکومت يا شادمان از تربيت فرزندش باز مي گشت اما نه بيشر، چون گذشته آنها در ((اکبر)) آنها را ترسو و محافظه کار بار آورده بود و به اندازه کافي اعتماد به نفس نداشتند تا بتوانند خطر کنند.

وي افراد پر شور و شوقي از اينجا عبور کرده اند. آنان از حمايت خود در اکبر نهايت استفاده را کرده بودند و با کوشش فراوان پول لازم براي سفر را فراهم آورده بودند. براي آنان زندگي يک پيروزي پر دوام بود و مي توانست باز هم مداومت داشته باشد. آنان هم باز مي گشتند اما با ماجراهاي شگفت انگيز و جالب؛ آنها هر آنچه خواسته بودند

به دست آورده بودند چون حرمان هاي گذشته آنها را محدود نکرده بود.

\*

کلمات چوپان در دل ايليا نشست. چوپان ادامه داد:

- دوباره ساختن زندگي کار دشواري نيست همانطور که دوباره ساختن ((اکبر)) ناممکن نيست. فقط کافي است آگاه باشيم که همان قدرت قبلي را داريم و از آن نيرو به نفع خودمان استفاده کنيم.

- مرد به چشمان او نگاه کرد و افزود:

- اگر از گذشته ات راضي نيستي مي تواني داستان جديدي بيافريني و به آن باور کني. خودت را فقط بر لحظات پيروزي متمرکز کن، لحظاتي که توانستي آنچه را مي خواستي به دست آوري و اين نيرو به تو کمک خواهد کرد تا آنچه را اکنون مي خواهي محقق کني.

ايليا با خود انديشيد: ((زمانی بود که مي خواستم نجار باشم، بعد خواستم پیامبري باشم که براي نجات اسراييل فرستاده شده است، فرشتگان از آسمان فرود مي آمدند و خداوند با من سخن مي گفت. بعد فهميدم که او عادل نيست و انگيزه هاش همواره ماوراي درک من است.))

چوپان به زنش گفت که قصد رفتن ندارد، او يک بار پياده تا ((اکبر)) رفته بود و شهامت طي کردن دوباره راه را نداشت.

ايليا گفت:

- از اینکه ما را پذیرفتید سپاسگزارم.
- اشکالی ندارد اگر یک شب مهمان ما باشید.

پسرک وسط حرفش پرید و گفت:

- ما می خواهیم به اکبر برگردیم.

بچه سرش را به زیر انداخت و لبش را گزید و دوباره از اشک ریختن خودداری کرد. چوپان آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد. به زن و بچه هایش اطمینان خاطر داد و بقیه روز را با آنها به صحبت درباره آب و هوا پرداخت تا حواسشان را به چیز دیگری جلب کند.

صبح روز بعد خیلی زود از خواب برخاستند. غذایی را که همسر چوپان آماده کرده بود خوردند و به در خانه رفتند. ایلیا گفت:

- آرزوی من زندگی طولانی تری برای تو و برکت برای گله ات دارم. جسم من نیاز به غذای تو داشت و روحم از تو چیزهایی آموخت که تاکنون از آن ها بی خبر بودم. امیدوارم خداوند هرگز آنچه را شما برای ما کردید فراموش نکند و امیدوارم که فرزندان شما هرگز بیگانگانی در سرزمین غریب نباشد.

چوپان با لحنی جدی گفت:

- نمی دانم منظورت کدام خداست؛ چون آنها معتقد هستند، ساکنین کوه پنجم را می گویم.

بعد با لحنی نرم تر افزود :

- کارهای خوبی را که کرده ای فراموش نکن، آنها به تو شهادت خواهند داد .

- من کارهای خوب اندکی کرده ام و هیچ کدام به پشتوانه توانایی های خودم نبوده است.

- پس وقت آن رسیده که کارهای بهتری بکنی.

- شاید می توانستم جلوی این فاجعه را بگیرم.

چوپان خندید:

- حتی اگر حاکم اکبر هم بودی نمی توانستی از بروز ((گریز ناپذیر)) جلوگیری کنی.

- شاید بهتر بود حاکم زمانی که آشوریان وارد دره شدند به آنها حمله می کرد .یا پیش از آغاز درباره صلح گفتگو می کرد.

- همه اینها می توانست اتفاق بیفتد ولی نیفتاد. باد آنها را برده است و هیچ اثری برجا نمانده. زندگی از رفتار و واکنشهای ما ساخته شده است. ((و چیزهایی هست که خدایان می خواهند ما آنها را تجربه کنیم)).  
دلیل آنها مهم نیست و هر کوششی برای گریز از این تجربیات بی فایده است.

- چرا؟

- این را از یک پیامبر اسرائیلی بپرس که در اکبر می زیست. به نظر می رسد که او برای هر پرسشی پاسخی دارد.

مرد به طرف محوطه ای که حیوانات در آن بودند رفت و گفت:

- من باید گله ام را به چراگاه برم. دیروز این حیوانات از اینجا بیرون نرفته اند و خیلی بی تابي مي کنند. از آنها خداحافظي کرد و همراه گوسفندان به راه افتاد.

کودک و مرد در دره راه رفتند. پسرک گفت:

- چقدر آهسته راه مي روي. از آنچه ممکن است به سرت بيايد مي ترسي؟

- من فقط از خودم مي ترسم. آنها نمي توانند کاري با من بکنند، چون من ديگر قلب ندارم.

- خدائي که مرا از مرگ بازگرداند هنوز زنده است. او مي تواند مادرم را هم بازگرداند، اگر تو اين کار را براي شهر بکني.

- آن خدا را فراموش کن. او دور است و ديگر معجزه هايي را که ما از او انتظار داريم ظاهر نمي کند.

چوپان حق داشت. پس از اين مي بايست خودش را بازسازي مي کرد و فراموش مي کرد که روزي مردم او را مورد قضاوت قرار خواهند داد. پيامبري را که مي بايست اسراييل را نجات دهد اما نتوانسته بود حتي يک شهر کوچک را نجات دهد. اين اندیشه احساس مطبوع غريبي در او به وجود آورد. براي اولين بار در زندگي احساس آزادي کرد، آماده ي انجام هر کاري که دلش مي خواست و هر وقت که دلش مي خواست. او ديگر صدای فرشتگان را نمي شنيد ولي در عوض آزاد بود که به اسراييل بازگردد و دوباره به کار نجاري بپردازد يا به يونان برود تا حکمت بياموزد يا همراه بادريانوردان

فینیقی به سرزمین های آن سوی دریاها برود. اما پیش از آن می بایست انتقام می گرفت. او بهترین سالهای جوانیش را صرف خدمت به خدایی کرده بود که ناشنوا بود و دائماً به او دستور می داد در حالی که همیشه همه چیز را هر طور که دلش می خواست انجام می داد. او آموخته بود که تصمیمات خداوند را بپذیرد و به اهداف او احترام بگذارد. اما وفاداریش را با روگرداندن پاداش داده و اخلاصش را نادیده گرفته بود. کوششهایش برای تحقق اراده خداوند موجب مرگ تنها زنی شده بود که در زندگی دوست می داشت. ایلیا برای این که پسرک نفهمد به زبان مادریش خطاب به خداوند گفت: ((تو همه اقتدار جهان و ستارگان را داری. تو می توانی شهری یا کشوری را نابود کنی همانطور که ما حشرات را نابود می کنیم. همین حالا این کار را بکن اگر نه من در خلاف جهت تو خواهم رفت.))

اکبر از دور دیده می شد. او دست پسرک را در دست گرفت و حکم فشرده و به او گفت:

- از حالا تا وقتی که به دروازه ی شهر برسیم من با چشمان بسته راه خواهم رفت و تو باید راهنمای من باشی. اگر در راه بمیرم آنچه را از من خواستی خودت انجام بده، یعنی شهر را دوباره بساز، حتی اگر لازم باشد که برای این کار صبر کنی تا بزرگ شوی و بعد بریدن چوب و شکستن سنگها را یاد بگیری.

کودک ساکت ماند. ایلیا چشمانش را بست و خود را به او سپرد. به صدای باد و صدای قدم هایش روی شن گوش کرد. به

یاد موسی افتاد. پس از آن که قوم برگزیده را آزاد کرده و آنها را به صحرا برده بود و پس از گذر از دشواری های فوق العاده صعب خداوند اجازه ورود به کنعان را به او نداده بود، آن وقت موسی به او گفته بود:

(( مرا رخصت ده تا به ان سو بروم و سرزمین نیکویی را که آن سوی اردن است ببینم.)) اما خداوند از تقاضای او برآشفته و به او پاسخ داده بود:

((کافی است. دیگر با من سخنی در این باره مگو. چشمانت را به سوی غرب و به سوی شمال و به سوی جنوب و به سوی شرق بگردان با چشمانت خوب بنگر. زیرا که تو از اردن عبور خواهی کرد.))

موسی از انجام وظیفه دشوار و طولانی خویش بدینگونه پاداش داده شد و به او اجازه نداد تا به خاک سرزمین موعود قدم گذارد. اگر موسی از او اطاعت نکرده بود چه پیش می آمد؟ ایلیا دوباره اندیشه اش را به سوی آسمان ها گرداند و گفت: ((خدایا این نبرد بین آشوریها و فینیقی ها نبود بلکه بین من و تو بود. تو مرا از این جنگ خاص آگاه نکرده بودی و مثل همیشه این تو بودی که برنده شدی و اراده خود را متحقق گردانیدی. و زنی را که دوست داشتم کشتی و شهری که مرا به هنگام دوری از وطن پذیرا شده بود ویران کردی.))

باد با شدت بیشتری در گوشه هایش وزیدن گرفت. ایلیا ترسید ولی به سخنانش ادامه داد: ((نمی توانم آن زن را دوباره به زندگی برگردانم ولی می توانم طرح تخریب خود را عوض کنم.



موسي اراده تو را پذيرفت و از رودخانه عبور نکرد. اما من به راهم ادامه مي دهم! اگر مي خواهي مرا در همين لحظه بکش زيرا اگر بگذاري به ديواره شهر برسم آنچه را تو ويران کردی و خواستي از صفحه جهان محو گرداني، دوباره خواهم ساخت. من عليه اراده تو گام برخوام داشتم.)) ساکت شد. ذهنش خالي بود و در انتظار مرگ مدتي طولاني به صدای قدمهايش بر شنها تمرکز کرد؛ دلش نمي خواست صدای فرشته ها يا تهديدات آسماني را بشنود. قلبش آزاد بود و ازهر آنچه ممکن بود به سرش بيايد هراسي نداشت. معذالک در ژرفاي روحش، چيزي او را مي آشفته، گويي مطلب مهمي را فراموش کرده است.

مدتي بعد کودک ايستاد و بازوي ايليا را تکان داد:

- رسيديم.

او چشمانش را باز کرد. آتش آسمان بر او فرود نيامده بود و دروازه هاي مخروطه شهر او را احاطه کرده بودند.

\*

به پسرک نگاه کرد، او دستانش را محکم گرفته بود، گويي مي ترسيد از دستش فرار کند. آيا او را دوست داشت؟ نمي دانست. بهتر بود اين اندیشه ها را براي وقت ديگري بگذارد. او حالا کار مهمي داشت که مي بايست انجام مي داد. اولين کاري که پس از سالها بدون فرمان خداوند، مي خواست انجام بدهد.

از جايي که آنها ايستاده بودند، بوي سوخته مي آمد. لاشخورها در آسمان چرخ مي زدند و منتظر فرصت مناسب بودند

تا جسد نگهبانان را که بر زمین در حال فاسد شدن بودند پاره کنند. ایلیا شمشیری را از کمر یکی از سربازان مرده بیرون کشید. در آشفتگی شب گذشته آشوریان فراموش کرده بودند که سلاح های بیرون از شهر را جمع آوری کنند.

پسرک پرسید:

- چرا آن را برداشتی؟

- برای دفاع از خودم.

- آشوریان رفته اند.

- با این همه بهتر است سلاح داشته باشم. باید آماده بود.

صدایش می لرزید. امکان نداشت بتواند آنچه را پس از عبور از دروازه مخروبه اتفاق می افتاد، پیش بینی کند، اما او آماده بود هر کسی که قصد تحقیرش را داشته باشد بکشد.

به پسرک گفت:

- من هم مثل این شهر ویران شده ام. اما من هم مثل این

شهر هنوز مأموریتم تمام نشده است.

پسرک خندید و به او گفت:

- تو مثل قدیم حرف می زنی.

-نگذار کلمات تو را فریب بدهند. قبلا هدف من این بود

که ایزابل را از تخت سلطنت برکنار کنم و اسرائیل را به

خداوند بازگردانم اما حالا که او ما را فراموش کرده است

ما هم باید او را فراموش کنیم. مأموریت من حالا در انجام

کاری است که تو می خواهی.

کودک نگاه پر سوءزن به او انداخت و گفت:

- بدون خداوند مادرم از میان مردگان باز نمی گردد.

ایلیا سرش را نوازش کرد و گفت:

- تنها جسم مادرت از بین رفته. روح او همواره میان ما خواهد بود و همانطور که خودش گفت او ((اکبر)) است. ما باید به او کمک کنیم تا زیبایی خویش را بازیابد.

\*

شهر تقریباً خالی بود. پیرها، زنها و بچه ها در کوچه ها پرسه می زدند، درست مثل صحنه ای که شب حمله دشمنان دیده بود. به نظر می رسید که نمی دانند چه کنند و چه تصمیمی بگیرند.

هر بار که با کسی روبرو می شد، کودک می دید که ایلیا، دسته شمشیر را محکم در دست می فشارد. اما مردم با بی تفاوتی کامل با آنها روبرو می شدند؛ اکثرشان پیامبر اسرائیلی را می شناختند، بعضی ها با سر به او سلام می کردند و هیچ کس حرفی نمی زد حتی دشنامی.

ایلیا فکر کرد: ((آنها حتی احساس خشم را هم از دست داده اند.)) به قله پوشیده از ابرهای ابدی کوه پنجم نگاه کرد. به یاد این سخنان خداوند افتاد: ((اجساد شما را بر اجساد خدایانتان خواهم افکند؛ روح من از شما خسته خواهد شد. سرزمین شما به تاراج خواهد رفت و شهرهایتان خالی خواهند شد.

و آنان که از میان شما باقی بمانند، در دلهایشان چنان وحشتی خواهم گذاشت که صدای جنبش برگی آنان را به ستوه آورد.

و آنان به زمین خواهند افتاد بی آنکه کسی در تعقیبشان  
(باشد.)

اینکه آنچه کردی خداوندا. تو به وعده خویش وفا کردی و  
مردگان زنده روی زمین سرگردانند و ((اکبر)) شهری است که  
برای پناه دادن به آنان برگزیده ای.))  
به میدان مرکزی شهر رسیدند. روی تل خرابه ها نشستند و  
به اطراف نگاه کردند. به نظر می رسید که تخریب شدیدتر و  
جبران ناپذیرتر از آنچه گمان می کرد بوده است. سقف  
بیشتر خانه ها فرو ریخته بود، کثافت و حشرات همه چیز را  
فرا گرفته بود.

ایلیا گفت:

- باید مرده ها را برداشت اگر نه طاعون شهر را فرا  
خواهد گرفت.

پسرک سر به زیر انداخته بود.

ایلیا گفت:

- سرت را بلند کن. ما باید خیلی کار کنیم تا مادرت  
خوشحال باشد.

اما پسرک حرفش را گوش نمی کرد. تازه داشت متوجه می شد  
که جایی زیر خروارها خاک جسد مادری که او را به دنیا  
آورده بود، خفته است و جسد او هم در همان وضعیت اجسادی  
بود که در اطراف پراکنده بودند.  
ایلیا اصرار نکرد. یکی از اجساد را به دوش گرفت و او  
را وسط میدان کشید. او نمی توانست سفارشات خداوند راجع  
به خاک سپاری مردگان را به خاطر آورد. تنها کاری که می

توانست بکند این بود که جلوی بروز طاعون را بگیرد و این کار فقط با سوزاندن اجساد امکان پذیر بود.

تمام صبح را کار کرد. پسرک از جایش تکان نخورد و سرش را حتی لحظه ای هم بلند نکرد اما قوی را که به مادرش داده بود محترم شمرد و حتی یک قطره اشک هم بر زمین ((اکبر)) نریخت. زنی ایستاد و مدتی به کار ایلیا نگاه کرد. بعد گفت:

- مردی که مشکلات زنده ها را حل می کرد حالا جسد مردگان را بر می دارد.

ایلیا پرسید:

- مردان ((اکبر)) کجا هستند؟

- آنها رفته اند و هر آنچه باقی مانده بود با خود برده اند. چیزی که ارزش ماندن در اینجا را داشته باشد باقی نمانده است. تنها کسانی که شهر را ترک نکرده اند که نمی توانستند این کار را بکنند یعنی پیرها، بیوه ها و یتیم ها.

- اما آنها نسل اندر نسل در اینجا زیسته بودند! انسان نمی تواند به این آسانی از گذشته ها چشم پوشی کند.

- سعی کن این موضوع را به کسی که همه چیزش را از دست داده است بفهمانی.

ایلیا در حالی که جسد دیگری را روی شانه می گرفت و به وسط میدان می برد به زن گفت:

- به من کمک کن. ما باید آنها را بسوزانیم تا خدای طاعون به ملاقات ما نیاید. او از بوی گوشت سوخته نفرت دارد.

زن گفت:

- بگذار خدای طاعون بیاید و همه ما را ببرد، هر چه زودتر بهتر.

ایلیا به کارش ادامه داد، زن در کنار پسرک نشست و به کار ایلیا نگاه کرد. بعد از مدتی دوباره نزدیک او آمد و پرسید:

- چرا می خواهی شهر محکوم به فنا را نجات بدهی؟

- اگر توقف کنم و فکر کنم که دیگر نمی توانم قادر به انجام کاری که می خواهم باشم.

چوپان حق داشت: باید گذشته پرتردیدش را رها می کرد و داستانی تازه برای زندگیش می آفرید، این تنها راه خروج از مهلکه بود.

پیامبر همراه زن در آتش سوزی خانه مرده بود و حالا او مردی بی ایمان و پر از تردید بود. اما هنوز زنده بود حتی پس از به مبارزه طلبیدن نفرین خداوندی. اگر می خواست به راهش ادامه دهد باید به توصیه های مرد چوپان گوش فرا می داد.

زن یکی از اجسادی را که سبک تر بود انتخاب کرد، پاهایش را گرفت و به طرف تل اجسادی که ایلیا بر هم انباشته بود کشید. بعد گفت:

- از ترس خدای طاعون نیست که این کار را می کنم و نه به خاطر ((اکبر)) چون آشوریان به زودی باز می گردند. به خاطر این پسری است که آنجا نشسته و سرش را به زیر انداخته است. او باید بفهمد زندگی پیش روی اوست.

ایلیا گفت:

- متشکرم.

- نه از من تشکر نکن. جسد پسر من جایی زیر اوار است، پسرم حدوداً سن همین پسرک را داشت. بعد دستهایش را روی صورتش گذاشت و زار زار گریه کرد. ایلیا آهسته بازویش را لمس کرد و گفت: - رنجی که من و تو احساس می‌کنیم هرگز زایل نمی‌شود اما کار به ما کمک می‌کند که آنرا تحمل کنیم. رنج و اندوه نمی‌تواند جسمی خسته را از پا در آورد.

آنها تمام روز به این کار غم‌انگیز مشغول بودند، جمع‌آوری و روی هم گذاشتن مرده‌ها. بیشتر آنها جوانان شهر بودند که آشوریان به گمان اینکه به ارتش اکبر تعلق دارند کشته بودندشان. اما بارها او دوستانی را میان آنان شناسایی کرد و گریست بی‌آنکه کارش را متوقف کند.

\*

طرف عصر از خستگی از پا در آمدند. با این همه کارشان هنوز ناکافی بود و هیچ‌یک از اهالی دیگر اکبر به آنان کمک نکرده بود.

هر دو به طرف پسر آمدند. برای نخستین بار سرش را بالا کرد و گفت:

- من گرسنه‌ام.

زن گفت:

- مي روم چيزي پيدا كنم. در خانه هاي ((اكبر)) مواد  
غذايي پنهان شده به اندازه كافي وجود دارد. مردم خودشان  
را براي يک محاصره طولاني آماده کرده بودند.  
ايليا گفت:

- براي خودت و من غذا بياور چون ما داريم با عرق جبين  
براي اين شهر كار مي كنيم. اما اين بچه اگر بخواهد چيزي  
بجورد بايد خودش برود پيدا كند.

زن فهميد، خودش هم با پسرش همين طور رفتار مي كرد. به  
مكاني رفت كه خانه اش در آنجا واقع شده بود، غارتگران  
همه چيز را در جستجوي اشياي قيمتي زيور و کرده بودند و  
مجموعه گلدان هایش که کار اساتيد شیشه گري اکبر بود تکه  
تکه بر زمين پراکنده شده بودند. اما توانست تعدادي ميوه  
خشک شده و آرد که براي روز مبادا ذخيره کرده بود پيدا  
کند .

به ميدان بازگشت و غذايش را با ايليا قسمت کرد. بچه  
چيزي نگفت.

پيرمردي جلو آمد و گفت:

- من ديدم كه شما تمام روز به جمع آوري اجساد سپري  
كرديد. وقتتان را هدر مي دهيد. نمي دانيد كه آشوري ها  
پس از غلبه بر صور و سيدون بازمي گردند؟ بگذار خدای  
طاعون اينجا مستقر شود تا آنان را هم بکشد.  
ايليا گفت:

- ما اين كار را نه به خاطر آنها مي كنيم و نه حتي به  
خاطر خودمان. اين زن كار مي كند تا به اين پسر بفهماند



که آینده ای وجود دارد و من این کار را می‌کنم تا نشان بدهم که گذشته ای وجود ندارد. - که اینطور، پس پیامبر دیگر تهدید برای شاهزاده خانم بزرگ صور نیست، شگفت‌انگیز است! ایزابل تا آخر عمر بر اسرائیل حکمفرمایی خواهد کرد و اگر آشوریان با مغلوبین بدرفتاری کنند ما همیشه جایی برای پناه جستن خواهیم داشت.

ایلیا ساکت ماند. نامی که در گذشته این همه نفرت در او بر می‌انگیخت حالا طنین دوستی برایش داشت. - ((اکبر)) در هر حال دوباره ساخته خواهد شد. این خدایان هستند که محل شهرها را انتخاب می‌کنند و نمی‌توانند آنها را رها کنند اما ما می‌توانیم این کار را به نسلهای آتی بسپاریم. می‌توانیم. اما این کار را خواهیم کرد.

ایلیا به پیرمرد پشت کرد و به گفتگو پایان داد.

\*

هر سه نفر زیر آسمان خوابیدند. زن پسرک را در آغوش گرفت و متوجه شد که گرسنگی، معده او را به سر و صدا واداشته است. فکر کرد کمی غذا به وی بدهد اما فوراً نظرش برگشت چون خستگی واقعا موجب تخفیف درد و رنج بود و این کودک که به نظر می‌رسید خیلی رنج می‌کشد می‌بایست به کاری مشغول شود. شاید گرسنگی او را وادار به این کار می‌کرد.

روز بعد، ایلیا و زن دوباره کار را از سر گرفتند. پیرمردی که شب گذشته آمده بود دوباره بازگشت و گفت: - من هیچ کاری ندارم و میتوانم به شما کمک کنم اما برای حمل اجساد خیلی ناتوانم.

- پس برو چوب و آجر فراهم کن بعدا خاکسترها را جمع خواهی کرد . پیرمرد هم مشغول به کار شد.

\*

وقتی آفتاب به آسمان رسید ایلیا خسته به زمین نشست. می دانست که فرشته اش در کنارش هست اما صدای او را نمی شنید. به خود گفت: ((چه فایده؟ وقتی من نیاز داشتم او نتوانست به من کمک کند و حالا نیازی به توصیه هایش ندارم. تنها کاری که باید بکنم این است که به این شهر نظمی بدهم و به خدا نشان دهم که قادرم در برابر او ایستادگی کنم.، آن وقت هر جا دلم خواست خواهم رفت.)) اورشیلیم دور نبود فقط هفت روز پیاده روی داشت و گذرهای دشواری هم در پیش نبود اما آنجا او به عنوان خائن تحت تعقیب بود. شاید بهتر بود به دمشق می رفت و یا در شهری یونانی به شغل دبیری و منشی گری می پرداخت. دستی به شانه اش خورد. برگشت و پسرک را دید که کوزه کوچکی در دست داشت. در حالی که کوزه را به دستش می داد گفت:

- آن را در خانه ای یافتم.

کوزه پر از آب بود. ایلیا تا قطره آخر آن نوشید. بعد به بچه گفت:

- چیزی بخور تو کار می کنی پس لیاقت پاداش داری.

برای اولین بار پس از آن شب محوف لبخندی بر لبهای پسر نشست و به طرف جایی که زن میوه ها و آرد گذاشته بود دوید.

ایلیا دوباره آغاز به کار کرد. داخل خانه های ویران می شد. آوارها را کنار می زد، اجساد مردگان را بر می داشت و آنها را به وسط میدان می آورد. مرهمی که چوپان بر بازویش نهاده بود جدا شده و افتاده بود اما اهمیتی به این موضوع نمی داد، باید به خودش ثابت می کرد برای کسب شایستگی مجدد به اندازه کافی اقتدار دارد.

پیرمرد که حالا آشغالهای میدان را جمع می کرد، حق داشت. به زودی دشمنان بازمی گشتند و نتیجه زحمات آنها را تصاحب می کردند. ایلیا کار قاتلین تنها زنی را که در همه زندگیش دوست داشته بود، آسان می کرد و چون آشوریان خرافاتی بودند در هر حال شهر ((اکبر)) را دوباره می ساختند. بر حسب معتقدات ایشان، خدایان شهرها را بر مبنای نظمی دقیق بر زمین قرار داده بودند که دره ها، رودها، دریاها و حیوانات در هماهنگی کامل قرار داشت. در هر یک از شهرها آنان مکان مقدسی را حفظ کرده بودند تا موقع سفرهای طولانیشان بر روی زمین در آن مکان ها بیارامند. هنگامی که شهری خراب می شد همیشه این خطر وجود داشت که آسمان ها روی زمین بیفتند.

افسانه ها مي گفتند که پایه گذار اکبر که از شمال آمده بود قرن ها پيش از آنجا گذشته و تصميم گرفته بود شب را آنجا بگذراند و براي اين که مکاني که وسايلش را در آنجا قرار داده بتواند بيابد چوبي را به زمين فرو کرده بود. صبح روز بعد او هر کار کرده بود نتوانسته بود چوب را از زمين بيرون بکشد، آن وقت فهميده بود که اين اراده جهان است. او نقطه اي را که معجزه در آن به ظهور رسیده بود با سنگي مشخص کرده و سپس نزديکي آن چشمه اي يافته بود. کم کم قبایلي از آنجا مي گذشتند در اطراف سنگ و چشمه سکني گزیدند و ((اکبر)) متولد شد.

روزي حاکم به ايليا توضيح داده بود که بر طبق سنت فينيقي هر شهر ((نقطه سومي)) است، عنصري که بين اراده آسمان و اراده زمين ارتباط برقرار مي کند.

جهان مي خواست که دانه گياه شود، پس زمين به آن امکان رشد مي داد و انسان ها آن را بر مي چیدند و به شهر مي بردند و در شهر قربانيان به خدايان تقديم مي کردند و دانه ها را بر کوهستان هاي مقدس مي نهادند. با اين که ايليا زياد سفر نکرده بود مي دانست که ملل بسياري در جهان همين باور را دارند. آشوريان مي ترسیدند که خدايان کوه پنجم را از مائده ها محروم کنند، آنها نمي خواستند تعادل زمين را به هم بريزند.

ايليا از خود پرسيد ((چرا به اين چيزها مي انديشم وقتي که مبارزه من مبارزه بين اراده من و اراده خداوندي است

که مرا در میان آشفته‌گی‌ها و آزمایشات دشوار تنها گذاشته است؟))

دوباره احساسی را که روز قبل موقع چالش با خداوند به او دست داده بود به خاطر آورد. او مطلب مهمی را فراموش کرده بود و هر چه در حافظه‌اش جستجو می‌کرد، نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد.

\*

روز دیگری سپری شد. بیشتر اجساد را گردآوری کرده بودند که زنی ناشناس به آنها نزدیک شد و گفت: - من چیزی برای خوردن ندارم.

ایلیا گفت:

- ما هم نداریم. دیروز و امروز ما سه نفر به اندازه یک نفر آدم چنین خورده ایم. برو و بین کجا غذا پیدا می‌شود و بیا خورش را به من بده.

- از کجا کشف کنم؟

- از بچه‌ها بپرس. آنها همه چیز را می‌دانند.

بعد از آن که برای ایلیا آب آورده بود، پسرک کمی شوق به زندگی را بازیافته بود. ایلیا او را می‌فرستاد تا آشغالها و خرده‌ریزها را همراه پیرمرد جمع کند، اما هنوز نتوانسته بود مدت زیادی او را به کار بگمارد،

حالا او بیشتر با بچه‌ها دیگر آن سوی میدان بازی می‌کرد.

((بهر وقت بزرگ شد به اندازه کافی کار خواهد کرد.)) اما پشیمان نبود که یک شب او را گرسنه نگه داشته بود به این بهانه باید کار کند. چون اگر با او مثل یک یتیم بی

نوا که قربانی رذالت جنگجویان آشوری شده، رفتار می کرد  
او هرگز از حالت افسردگی که از آغاز ورود شهر به او  
دست داده بود بیرون نمی آمد. قصد داشت پس از این او را  
چند روزی تنها بگذارد تا خودش پاسخ های مناسب برای  
آنچه روی داده بود بیابد.

زنی که از او غذا خواسته بود با ناباوری پرسید:

- چطور ممکن است بچه ها همه چیز را بدانند؟

- برو خودت بپرس.

زن و پیرمردی که به ایلیا کمک می کردند متوجه شدند که  
آن زن دارد با بچه هایی که در کوچه بازی می کردند  
حرف می زند. آنها چیزی به او گفتند و او خندان بازگشت و  
از میدان دور شد.

پیرمرد پرسید:

- تو از کجا فهمیدی که بچه ها می دانند؟

دوباره به یاد نصیحت های چوپان پیر افتاد و گفت:

- چون من هم بچه بوده ام و می دانم که کودکان گذشته  
ندارند. آنان از آن شب اشغال و حمله وحشت زده شدند اما  
دیگر به آن اهمیت نمی دهند. شهر برایشان تبدیل به یک باغ  
ملی بزرگ شده که می توانند بدون مزاحم در همه جای آن  
گردش کنند. دیر یا زود بدون شک به مواد غذایی ذخیره شده  
توسط ساکنان اکبر که به فکر محاصره بودند، برخورده اند.  
یک بچه همواره می تواند سه چیز را به یک آدم بزرگ  
بیاموزد: شاد بودن بدون دلیل، دائم به کاری مشغول بودن

و تقاضا کردن آنچه با تمام وجود می خواهد. به خاطر این بچه بود که من به ((اکبر)) بازگشتم.

\*

ان روز بعد از ظهر، پیران دیگری از راه رسیدند و زنان دیگری در جمع آوری اجساد مردگان به آنها کمک کردند. بچه ها لاشخورها را دور می کردند و تکه های چوب و پارچه می آوردند. وقتی که شب فرا رسید، ایلیا کوه اجساد را آتش زد. بازماندگان اکبر در سکوت دودی را که به آسمان می رفت تماشا می کردند.

وقتی کارش تمام شد، ایلیا از خستگی از پا در آمد. اما بیش از خوابیدن، دوباره احساسی را که آن روز صبح داشت به سراغش آمد. عنصری بنیادی که ناامیدانه می کوشید تا به حافظه اش خطور کند، چیزی نبود که در ایام زندگی در اکبر آموخته بود. داستان قدیمی بود که به نظر می رسید به همه آنچه در ظهور و اتفاق بود معنا می بخشید.

آن شب، یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می گرفت\* و چون او دید که بر وی غلبه نمی یابد.... گفت: ((مرا رها کن.))

یعقوب گفت: ((تا مرا برکت ندهی تو را رها نکنم.))

به وی گفت: ((نام تو چیست؟))

گفت: ((یعقوب.))

گفت: ((از این پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل زیرا که با خدا و انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی.))

ایلیا ناگهان از خواب بیدار شد و از جا جست و به آسمان شب خیره شد. مطلی که باید به خاطر می آورد همین بود! در گذشته های بسیار دور هنگامی که یعقوب در خیمه گاه خود بود، مردی به هنگام شب به خیمه او آمد و تا طلوع فجر با او کشتی گرفت. یعقوب مبارزه را پذیرفت هر چند دانست که حریف وی خداوند است. به هنگام طلوع فجر او هنوز شکست نخورده بود و مبارزه هنگامی پایان پذیرفت که خداوند پذیرفت او را برکت دهد.

این داستان نسل اندر نسل گذارش شده بود تا هیچ کس آن را فراموش نکند: گه گاه مبارزه با خداوند ضروری می نمود. هر موجودی بشری در لحظه ای خاص که فاجعه ای زندگیش را دچار آشوب می کرد: فاجعه ای مثل تخریب یک شهر، مرگ یک فرزند، اتهامی بیدلیل، بیماری که موجب معلولیت دائمی می شد، در آن لحظه خداوند او را به مبارزه می طلبید و از اومی خواست که به این پرسش پاسخ دهد: ((چرا به حیاتی این چنین کوتاه و پر از رنج وابسته ای؟ معنای مبارزه ی تو چیست؟))

مردی که نمی توانست پاسخ دهد تسلیم می شد. اما آن که در جستجوی معنایی برای حیات خود بود، آن را غیرمنصفانه می یافت و می کوشید تا با سرنوشت درآویزد. آنگاه بود که آتشی دیگر از آسمانها فرود می آمد، نه آن آتشی که می کشد بل آتشی که حصارهای کهن را نابود می کند و به موجود انسانی قابلیت های حقیقی اش را ارزانی میدارد. انسان های جبون و فرومایه هرگز نمی گذارند این شعله قلبشان را



به آتش بکشد. آنچه می خواهند این است که شرایط سریعاً به شکل قبلی بازگردد تا بتوانند دوباره آن طور که عادت داشتند زندگی کنند و بیندیشند. در عوض انسان های باشهامت هر چه کهنه و سر آمده است به آتش می کشند و به قیمت رنجی عظیم و درونی همه چیز را رها می کنند، حتی خداوند را و به پیش می تازند.

(( آدم های شجاع ، همیشه لج بازند. ))

در آسمان خداوند لبخند رضایت می زد: ای آن چیزی بود که او می خواست: که هر کس مسئولیت زندگی خویش را به عهده گیرد. نهایتاً او به فرزندان بزرگترین موهبت ها عطا کرده بود: قابلیت های انتخاب و تصمیم گیری در انجام اعمالشان. تنها مردان و زنانی که آتش مقدس در قلبشان بود شهامت مواجهه و روبرو شدن با او را داشتند. تنها آنان راه بازگشت به سوی عشق او را می دانستند، زیرا درک می کردند که فاجعه نهایتاً یک تنبیه نبود بلکه تنها یک مبارزه طلی، یک چالش بود.

ایلیا تمام مسیری را که طی کرده بود به خاطر آورد: از زمانی که نجاری را ترک گفته بود مأموریت خود را بدون چون و چرا پذیرفته بود. حتی اگر رسالتش درست بود و به گمان او درست بود، هرگز فرصت نگریستن به راه هایی را که طی نکرده بود نیافته و ترس از دست دادن ایمان، سرسپردگی یا تضعیف اراده اش مانع از طی آن طریق ها بود. گمان می کرد که راه مردمان عادی را رفتن خطرات زیادی در بر دارد، ممکن بود به آن راه عادت کند و آنچه را که در

اطرافش مي گذشت دوست بدارد. نبي فهميد که او هم مثل مردمان عادي است حتي اگر صداي فرشته ها را مي شنود و گهگاه فرماني از جانب خداوند دريافت مي کند. به قدری مطمئن بود که مي داند چه مي خواهد که مثل آدمهاي رفتار کرده بود که هرگز در زندگي يک تصميم مهم نبي گيرند.

او از ترديد، شکست و لحظات شک و بي تصميمي طفره رفته بود اما خداوند سخاوت مند بود و او را به سوي ورطه ((گريزناپذير)) کشانده بود تا به او نشان دهد که انسان نياز به انتخاب سرنوشتش دارد نه پذيرش آن .

ساليان بس دور شي مشابه همان شب يعقوب خداوند را رها نکرده بود تا از او برکت نيافته بود. آنگاه بود که خداوند از وي پرسيد: ((نام تو چيست؟)) پرسش اين بود: نام داشتن. وقتي يعقوب پاسخ داده بود، خداوند او را به نام اسراييل تعميم داده بود. هر کسي به هنگام تولد نامي دريافت مي کند اما بايد بياموزد که زندگي خویش را با کلامي که به ان معنا مي دهد، نامگذاري کند.

زن گفته بود:

- من ((اکبر)) هستم.

مي بايست شهر ويران مي شد و زني را که دوست مي داشت از دست مي داد تا ايليا بفهمد که نياز به يک نام دارد و درست در همان لحظه به زندگي خویش اين نام را داد: آزادي.

\*

برخاست و به میدان نگریست: هنوز دود از خاکستر آنانی که در گذشته بودند به آسمان می رفت. با آتش زدن اجساد، او بر خلاف سنتی بسیار قدیمی در سرزمین خویش رفتار کرده بود، بر حسب سنت می بایست اجساد را طی مراسم خاصی به خاک می سپردند. او با خداوند و علیه سنت مبارزه کرده اقدام به سوزاندن اجساد نموده بود اما احساس می کرد که گناهی مرتکب نشده است. چون برای مشکلی جدید، می بایست راه حلی جدید می یافت. رحمت خداوند بی انتها بود و سخت گیری نسبت به کسانی که شجاعت خطر کردن نداشتند تسکین ناپذیر بود. دوباره به میدان نگاه کرد: چند نفر از بازماندگانی که هنوز نرفته بودند بخوابند خیره به شعله ها نگاه می کردند، گویی این آتش خاطرات آنان، گذشته آنها و دویست سال صلح و آرامش در اکبر را سوزانده بود. زمان ترس و انتظار به سر رسیده بود: حالا دیگر دو راه بیشتر وجود نداشت یا بازسازی و یا شکست. آنان نیز مثل ایلیا می توانستند برای خویش نامی بیابند: اشتی، خرد، عاشق، زائر، به اندازه ستاره های آسمان حق انتخاب وجود داشت اما هر کس می بایست زندگی خود را نام گذاری کند.

ایلیا برخاست و به دعا مشغول شد:

((خداوندا من با تو مبارزه کردم اما شرمگین نیستم. از این راه فهمیدم که من در راه خودم هستم چون آن را می

خواهم و نه به این دلیل که پدر و مادر یا سنت کشور یا حتی تو آن را به من تحمیل کرده ای.) (به سوی تو می آیم، خدایا در این لحظه و می خواهم همه اقتدار اراده ام را به تو تقدیم کنم و نه حقارت و بی غیرتی کسی را که نتوانسته راهی متفاوت برگزیند. با این همه برای اینکه تو رسالت پر ارزشت را به من بسپاری باید مبارزه ای را که علیه تو آغاز کرده ام به پایان برم تا زمانی که مرا برکت دهی.) بازسازی ((اکبر)) یعنی آنچه ایلیا مبارزه جویی با خداوند می خواند، در حقیقت بازگشت او به سوی خداوند بود. زنی که قبلا برای تقاضای خوراک آمده بود، صبح روز بعد با زنانی دیگر از راه رسید و گفت:

- ما ذخیره های غذایی متعددی را یافته ایم و چون تعداد زیادی از مردم مرده اند و عده دیگری نیز به همراه حاکم گریخته اند، شاید به اندازه یک سال آذوقه داشته باشیم.

ایلیا فرمان داد:

- برو افراد مسن را پیدا کن تا بر جیره بندی غذایی نظارت کنند، آنها تجربه سازماندهی دارند.
  - پیرها میل به ادامه زندگی ندارند.
  - در هر حال از آنها خواهش کن که بیایند.
- زن قصد رفتن داشت که ایلیا به سویش آمد و گفت:

- تو بلدي با حروف جديد بنويسي؟
- نه.
- من بلدم و مي توانم آن را به تو بياموزم. براي كمك به اداره شهر به دردت خواهد خورد.
- اما آشوري ها برخوانند گشت.
- وقتي برگردند براي اداره امور شهر به ما نياز خواهند داشت.
- چرا ما بايد براي دشمن كار كنيم؟
- اين كار را بكن تا هر كس بتواند به زندگي خويش معنايي و نامي بدهد. دشمن بهانه اي بيش نيست تا اقتدار ما مورد آزمون قرار گيرد.
- همانطور كه ايليا حدس مي زد افراد كهن سال آمدند و او به ايشان گفت:
- ((اكر)) به كمك شما نياز دارد، شما بايد تجمل پيري را كنار بگذاريد، ما نياز به جواني شما داريم، جواني كه در گذشته داشته ايد و حال آن را از دست داده ايد.
- ما نمي دانيم كجا بايد آن را بيابيم؟ با پديدار شدن چين و چروك و از دست دادن اميدها و آرزوها آنرا هم از دست داده ايم.
- اين درست نيست. شما هرگز آرزويي نداشتيد، براي همين است كه جواني از شما گريخته است. حالا زمان بازيافتن آن است چون همه ما رويايي مشترك داريم و آن بازسازي ((اكر)) است.

- ما چگونه مي توانيم کاري ناممکن را انجام دهيم؟

- با شور و شوق.

چشمان پوشيده از اندوه و نااميدي آنان مي خواست دوباره بدرخشد. آنها ديگر ساکنين بي خاصيت و بي فايده اي نبودند که در صدد يافتن موضوعي براي گفتگوي بعدازظهرهايشان در مراسم قضاوت شرکت کنند؛ آنها اکنون مأموريتي پر اهميت در پيش داشتند، آنها موجوداتي ضروري بودند. پيرمرداني که مقاوم تر بودند به جدا کردن مواد قابل استفاده از خانه هاي تخریب شده پرداختند تا خانه هايي را که اسيب کم تري ديده و هنوز سرپاست تعمير کنند. پيرترها به پراکندن خاکستر مردگان در مزارع پرداختند تا به هنگام برداشت محصول سال آينده، در گذشتگان شهر را به خاطر آورند و ديگران به جداکردن دانه هاي ذخيره شده در شهري بي نظم و پر هرج و مرج مشغول شدند و برخي هم به پختن نان يا آوردن آب از چشمه.

دو شب بعد، ايليا همه ساکنين بازمانده شهر را در ميدان گرد هم آورد، حال ميدان تقريبا پاک سازي شده بود. آنان مشعل هايي را افروختند و بعد هم نشستند. ايليا گفت:

- ما حق انتخاب نداريم. ما مي توانيم اين کار را به خارجي ها واگذار کنیم اما در اين صورت تنها اقبالي را که يک فاجعه براي ما به همراه دارد از دست خواهيم داد و آن بازسازي حيات خودمان است. خاکستر مردگاني که چند روز قبل سوزانده شدند، گياهاني را

که در بهار خواهد رویید تغذیه خواهند کرد. پسری که در شب فاجعه از بین رفته است جای خود را به اطفال متعددی داده که آزادانه در کوچه های مخروبه می دوند و از کشف و اشغال مکان هایی که قبلا برایشان ممنوع بوده و خانه هایی که هرگز نمی شناختند لذت می برند. تا این لحظه تنها کودکان توانسته اند بر وقایع غلبه کنند زیرا آنها گذشته ندارند. برای آنها تنها چیزی که به حساب می آید زمان حال است.

زن پرسید:

- آیا یک انسان می تواند رنج از دست دادن دلش را خاموش کند؟

- نه. اما می تواند در چیز دیگری که به دست آورده شادمانی بیابد.

ایلیا برگشت و به قله کوه پنجم اشاره کرد، قله مثل همیشه پوشیده از ابر بود و با تخریب حصار شهر کوهستان از میدان کاملا دیده می شد. او گفت:

- من به خدای یگانه ایمان دارم. اما شما باور دارید که خدایان در آن ابرها در قله کوه پنجم ساکن اند. حالا نمی خواهم در این مورد بحث کنم که خدای من مقتدرتر است یا خدایان شما، من نمی خواهم به تفاوت بین خودمان بلکه به تشابه بین خودمان اشاره کنم. فاجعه ما در احساسی مشترک گردهم آورده است و آن ناامیدی است.

چرا این اتفاق افتاد؟ چون فکر می کردیم که همه چیز پاسخ و راه حل مناسب در روح ما یافته است و حاضر به پذیرفتن کوچکترین تغییری نبودیم. من و شما به ملل بازرگان تعلق داریم، اما می توانیم جنگجو نیز باشیم و یک جنگجو همواره می داند که چه هدفی ارزش مبارزه دارد. او به مبارزات بی فایده نمی پردازد و هرگز وقتش را در برانگیختن دشمنان تلف نمی کند.

یک جنگجو شکست را می پذیرد. او آن را به عنوان واقعیتی بی اهمیت تلقی نمی کند و نمی کوشد که آن را به پیروزی تبدیل کند. رنج شکست او را تلخ و اندوهگین می سازد. او از سرما رنج می کشد و از تنهایی به ناامیدی سوق داده می شود. وقتی از همه این حالات گذر کرد، زخم هایش را مرهم می نهد و دوباره آغاز می کند. یک جنگجو می داند که جنگ از نبردهای متعددی ساخته شده است و به همین دلیل هم به پیش می رود.

فاجعه ها از راه می رسند. ما می توانیم دلیل بروز آنها را کشف کنیم یا دیگران را مقصر بدانیم یا تصور کنیم که اگر رخ نداده بودند، چقدر زندگی ما متفاوت بود. اما هیچ کدام از آنها مهم نیستند، انها اتفاق افتاده اند، همین و بس. اینجاست که باید ترسی را که در ما برانگیخته اند فراموش کنیم و به بازسازی بپردازیم. هر یک از شما از این لحظه نامی برای خویش برخواهد گزید. نامی مقدس که برآیند آن چیزی است که آرزو داشته اید در راهش مبارزه کنید. من برای خویشتم نام



((آزادي)) را برگزیدم.

همه در میدان ساکت بودند. مدتی سکوت تداوم داشت، آن وقت زنی که نخستین بار به ایلیا کمک کرده بود از جا برخاست و گفت:

- نام من ((آشتی)) است.

پیرمردی گفت:

- نام من ((خرد)) است.

پسر بیوه زنی که ایلیا بسیار دوستش داشت فریاد زد:

- نام من: ((الفبا)) است.

همه خندیدند. بچه خجالت زده سرجایش نشست.

کودک دیگری فریاد زد :

- چطور ((الفبا)) می تواند نام یک آدم باشد؟

ایلیا می توانست دخالت کند اما بهتر بود که پسر جوان خودش دفاع از خود را به عهده گیرد. پسرک برخاست و گفت:

- چون این کاری بود که مادرم می کرد. هر بار که من به حروف نوشته ها نگاه کنم او را به خاطر خواهم آورد.

این بار هیچ کس نخندید. بچه های یتیم، بیوه زن ها و پیران ((اکبر)) هر کدام نامی که معرف هویت جدید آنان بود برگزیدند. وقتی این مراسم پایان یافت ایلیا به همه توصیه کرد که شب زود بخوابند چون همه می بایست صبح خیلی زود آغاز به کار کنند.

بعد دست پسرک را گرفت و به مکاني رفت که خيمه مانندي  
براي خود درست کرده بودند. از آن شب به بعد ايليا حروف  
بيبلوس را به پسرک مي آموخت.

روزها به هفته ها تبديل شد و ((اکبر)) چهره عوض کرد.  
پسرک خيلي سريع حروف نوشتاري را آموخت و حالا قادر بود  
که با ترکيب آنها کلمات معني دار بنويسد. ايليا او را  
مأمور کرده بود که روي الواح گل رس تاريخ بازسازي شهر  
را بنويسد.

الواح گلي در کوره اي که سريعاً ساخته شده بود پخته شده  
و به دقت توسط يک زوج پير در محلي بايگاني مي شدند. در  
موقع گردهم آبي ها که هر شب برگزار مي شد، ايليا از  
افراد کهنسال تقاضا مي کرد که آنچه را از زمان کودکي  
به ياد داشتند تعريف کنند و به اين طريق داستان هاي  
متعددي از گذشته اکبر فراهم آمدند.

او براي شان توضيح داد که گذشته ((اکبر)) توسط الواح که  
آتش نمي توانست تخریب کند محفوظ خواهد ماند. در آنيده  
کودکان و نوادگان اهالي ((اکبر)) خواهند دانست که آنان  
شکست را نپذيرفته بودند و برعکس بر ((گريزناپذير)) چيره  
شده بودند. اين مي توانست الگويي براي آتیه آنها باشد.  
هر شب پس از تدریس به پسرک ايليا در شهر خالي از  
سکنهگردش مي کرد و تا جاده اورشليم مي رفت و به فکر  
سفر مي افتاد اما باز مي گشت.

بار وظيفه اي که بر دوش گرفته بود او را وا مي داشت تا  
حواسش را بر زمان حال متمرکز کند. مي دانست که اهالي

اکبر برای بازسازی شهرشان روی او حساب می کردند؛ او یک بار آنها را ناامید کرده بود و آن روزی بود که نتوانست جلوی محکومیت به مرگ آن جاسوس را بگیرد و از این راه مانع بروز جنگ شود. معذالک خداوند همیشه فرصت مجددی به آفریدگانش می دهد و او می بایست حداکثر استفاده را از این فرصت جدید بکند. به علاوه او هر روز بیشتر به این پسر علاقه مند می شد و می خواست نه تنها حروف بیبلوس که ایمان به خداوند و خرد اجدادی خویش را نیز به وی بیاموزد.

با این همه فراموش نمی کرد که شاهزاده خام و خداوندی بیگانه بر سرزمینش حاکم بودند. دیگر فرشتگانی حامل شمشیرهای آتشین وجود نداشت و او می توانست هر وقت می خواهد برود و هر کاری که به نظرش درست است انجام دهد. هر شب به رفتن می اندیشید و هر شب دستهایش را به آسمان بلند می کرد و می گفت: ((یعقوب تمام شب جنگید و به هنگام دمیدن فجر برکت داده شد، من روزها و ماه ها با تو مبارزه کردم و تو هنوز به من گوش فرا نمی دهی. اما اگر به اطراف بنگری می بینی که من دارم پیروز می شوم و اکبر از میان ویرانه ها دوباره بر می خیزد. من آنچه را تو به دست آشوریان به خاک و خاکستر بدل کردی، دوباره خواهم ساخت.

من با تو مبارزه خواهم کرد تا مرا برکت دهی و ثمره کارم را برکت دهی. روزی تو مرا اجابت خواهی کرد.))

زنان و مردان از چاه آب می کشیدند و به مزارع می بردند تا با خشکسالی بی پایان مبارزه کنند. روزی که خورشید بی رحمانه و با تمام قدرت در آسمان می درخشید ایلیا شنید که یک نفر به دیگری می گوید:

- ما بدون وقفه کار می کنیم و دیگر به رنجهای آن شب مهیب نمی اندیشیم و فراموش کرده ایم که آشوریان پس از قلع و قمع صور و صیدون و بیبلوس و سایر شهرهای باز می گردند. با این همه کار خیلی به نفع ما تمام شده است.

دیگری پاسخ داد:

- با این همه چون همه حواسمان به بازسازی شهر است، متوجه تغییرات آن نمی شویم و نتیجه کار و تلاشمان را درست ارزیابی نمی کنیم.

ایلیا مدتی راجع به این سخنان اندیشید. پس از آن اهالی از بازمانده اکبر که هر روز عصر پس از پایان کار روزانه به دامنه کوه پنجم بروند تا با هم غروب خورشید را تماشا کنند.

آنها معمولاً آنقدر خسته بودند که به زحمت سخن به زبان می آوردند اما کشف کردند که چقدر ارزش دارد آرام بنشینند و اندیشه های خود را همچون ابرهای سرگردان و بی هدف دنبال کنند. اضطراب قلبشان را ترک می گفت و نیروی لازم برای کار روز بعد را می یافتند.

وقتي ايليا از خواب برخاست اعلام کرد که آن روز کار نخواهند کرد چون در سرزمين او آن روز جشن آمزش برگزار مي شد.

زني به او گفت:

- تو روح گناهکاري نداري. تو آنچه در توانت بوده انجام داده اي.

- اما سنت بايد حفظ شود و من به آن احترام مي گذارم.  
زنان رفتند تا آب به کشتزارها برند و پيرتها به سرکاترشان بازگشتند که دوباره ساختن ديواري يا تعمير در يا پنجره اي چوبي بود. بچه ها براي قپالب گيري خشت هاي گلي که بعدا در آتش پخته مي شد کمک مي کردند. ايليا با شادماني فراوان در دل به آنها نگاه مي کرد. بعد اکبر را ترک کرد و به طرف دره رفت.  
بي هدف راه مي رفت و دعاهايي را که به هنگام کودکي فرا گرفته بود تکرار مي کرد. خورشيد هنوز کاملا طلوع نکرده بود و سايه کوه پنجم عظيم و پرهيبت بخشي از دره را پوشانده بود. ناگهان احساسی وحشتناک او را فرا گرفت:  
مبارزه بين خدای اسرائيل و خدایان فينيقي قرنها و هزاره ها ادامه پيدا مي کرد.

\*

شي را که به قله کوه پنجم رفته بود به خاطر آورد، در آنجا او با فرشته اي سخن گفته بود اما پس از ویراني اکبر

دیگر هرگز صداهاي آسماني را نشنیده بود. رو به اورشيلم کرد و گفت:

((خدايا امروز روز آمرزش است و گناهان من نسبت به تو بشمارند. من ضعيف بودم چون اقتدار خویش را فراموش کرده بودم. من شفقت و دل رحمي کردم جايي که مي بایست سخت گیر باشم. شهامت انتخاب کردن نداشتم چون مي ترسیدم اشتباه کنم. گاه پیش از وقت از وظیفه خویش دست گشیدم و هنگامی که مي بایست سپاسگزاری کنم، کف گفتم و ناسپاسی کردم.

با این همه خدای من گناهان تو نسبت به من نیز بی شمار است. تو بیش از آنچه ضروري بود با بردن تنها کسی که دوست داشتم موجب رنج من شدي. تو شهري که مرا پذیرا شده بود ویران کردی. تو مرا در جستجوی ناکام گذاشتی، سنگدلی تو موجب شد که عشقی را که به تو داشتم فراموش کنم. در تمام این مدت با تو مبارزه کردم و تو شرافت مبارزه مرا به رسمیت نمی شناسی. اگر فهرست گناهان من و کوتاهی های تو را با هم بسنجیم و به من مدیون خواهی بود اما چون امروز روز آمرزش است تو مرا خواهی بخشید و من تو را هم خواهم بخشید تا بتوانیم باز با هم راه برویم.))

در این لحظه بادی وزیدن گرفت و احساس کرد که صدای فرشته نگهبانش را می شنود:

- کار تو خوب بود ایلیا، خداوند مبارزه تو را پذیرفته.

اشک از چشمانش سرازیر شد، زانو زد و خاک خشک دره را بوسید.

به فرشته اش گفت: ((متشکرم که آمدی زیرا هنوز دچار شک و تردیدم. آیا این کار گناه محسوب نمی شود؟))

- آیا هنگامی که یک جنگجو با مربی خویش مبارزه می کند به او توهین می کند؟

- نه، این تنها راه فرا گرفتن فنونی است که به آن نیاز دارد.

- پس ادامه بده تا زمانی که خداوند تو را فرا خواند و به اسرائیل بفرستد. برخیز و ثابت کن که مبارزه تو معنایی دارد چون توانستی از جریان ((گریزناپذیر)) به سلامت عبور کنی. بسیاری در آب غرق می شوند و برخی دیگر را جریان آب به مکان هایی که به آن تعلق ندارند پرتاب می کند. اما تو توانستی با شرافت و شایستگی با امواج مبارزه کنی و کشتی خویش را هدایت نمایی چون کوشیدی که رنج را به عمل تبدیل کنی.

- افسوس که تو نابینایی. اگر نه می توانستی ببینی که چگونه یتیمان، بیوه زنان و پیران توانسته اند شهری را از نو بسازند، به زودی همه چیز مثل گذشته خواهد شد.

- امیدوارم این طور نباشد. نهایتاً آنها بهایی گران پرداخته اند تا زندگیشان متحول شود.

ایلیا لبخند زد. حق با فرشته بود. او ادامه داد:

- امیدوارم که تو مانند کسانی رفتار کنی که اقبالی  
مجدد به آنان داده می شود؛ اشتباه گذشته ات را تکرار  
نکن. هرگز دلیل و معنای زندگی را فراموش نکن.  
- نه فراموش نخواهم کرد.

ایلیا از بازگشت فرشته اش خرسند بود.

\*

کاروان ها دیگر از مسیر دره عبور نمی کردند، احتمالاً  
آشوریان جاده ها را خراب کرده و راه های تجارتي را تغییر  
داده بودند. هر روز بچه بر فراز تنها برج حصار که سالم  
مانده بود می رفتند، آنها مامور مراقبت بودند تا اگر در  
افق اثری از جنگجویان دشمن دیدند آنها را خردار کنند.  
ایلیا قصد داشت آنها را با احترام بپذیرد و فرماندهی شهر  
را به آنان بسپارد. آن وقت او دیگر می توانست به راه  
خود برود.

اما هر روز که می گذشت بیشتر احساس می کرد که اکبر بخشی  
از زندگی اوست. شاید ماموریت او این نبود که ایزابل را  
از تخت و تاج برکنار کند شاید می بایست همان جا بماند و  
تا زمان مرگش در میان این مردم نقش متواضعانه خدمتگزار  
آشوریان را ایفا کند. او در برقراری راه های تجاری کمک  
خواهد کرد، زبان دشمنان را خواهد آموخت و در لحظات  
استراحت می توانست به کتابخانه ای که هر روز غنی تر  
می شد رسیدگی کند.



آنچه آنان شي گم شده در زمانهاي دور، به عنوان افول يک شهر پنداشته بودند اکنون تبديل به زيباتر ساختن آن شهر شده بود. کارهاي بازسازي شامل وسيع کردن معبرها، قرار دادن سقفهاي مقاوم تر، اختراع سيستم آب رساني جديد که از سر چاه تا دورترين نقاط شهر و مزارع کشيده شده بود، مي گشت. روح او نيز بازسازي شده بود، هر روز از افراد مسن و کودکان چيزهاي تازه اي مي آموخت. اين گروه اندک که به دليل عدم امکان مطلق ترک شهر در آن مانده بودند حالا گروهی منضبط و کارآمد بودند. ايليا فکر کرد: ((اگر حاکم مي دانست که اينها اين اندازه مي توانند مفيد باشند، سيستم هاي دفاعي ديگري را طرح ريزي مي کرد و اکبر ويران نمي شد.))

باز هم مدتي انديشيد و فهميد که اشتباه مي کند. اکبر ويران شده بود تا همه اينان بتوانند قدرت هاي نهفته درون خویش را بيدار کنند.

\*

ماه ها گذشت و خبري از آشوريان نبود. اکبر حالا تقريبا آماده بود و ايليا مي توانست به آينده بينديشد. زنان با تکه هاي بازيافته پارچه ها لباس مي دوختند. پيرترها خانه را آماده سکونت مي کردند و به بهداشت شهر مي رسيدند. کودکان هر وقت لازم بود کمک مي کردند و يک اکثر اوقات روز را به بازي مي گذرانند. اين عمده ترين وظيفه کودکان بود.

ایلیا با پسرک در خانه ای سنگی زندگی می کرد که روی زمینی ساخته شده بود که زمانی انبار مال التجاره بازرگانان بود. هر شب اهالی اکبر در میدان مرکزی شهر دور آتش می نشستند و داستان هایی را که در طی زندگی خویش شنیده بودند برای هم تعریف می کردند، ایلیا و پسرک همه داستان ها را روی الواح می نوشتند و روز بعد این الواح گلی را در کوره می پختند. کتابخانه روز به روز حجیم تر و پر محتوا تر می شد. زنی که پسرش را از دست داده بود، نیز حروف بیبلوس را آموخت. هنگامی که نوشتن کلمات و جملات را فرا گرفت، ایلیا او را مامور کرد تا به بقیه اهالی حروف الفبا را بیاموزد. هنگامی که آشوریان باز می گشتند آنها می توانستند نقش مترجم و معلم را بازی کنند.

یک روز عصر پیرمردی که خود را ((اقیانوس)) نامیده بود چون می خواست روحی به وسعت دریاها داشته باشد گفت:

- این دقیقا همان چیزی است که کاهن اعظم می خواست از ان اجتناب کند. او می ترسید حروف بیبلوس باقی بمانند و تهدیدی برای خدایان کوه پنجم باشند.

- چه کسی می تواند از ((گریزناپذیر)) اجتناب کند؟

افراد روزها کار می کردند و عصرها با هم به تماشای غروب می نشستند و شب ها داستان ها و قصه های قدیمی را برای هم تعریف می کردند.

ایلیا از نتیجه کارش راضی و مفتخر بود و بیش از پیش به آن علاقه مند می شد.

\*

کودکی که مامور نگهبانی در برج بود دوان دوان پایین آمد و گفت:

- من در افق گرد و غباری دیدم. دشمنان بازگشته اند. ایلیا به بالای برج رفت و دید که تشخیص کودک درست است. آنها می بایست روز بعد به دروازه های اکبر می رسیدند. همان روز بعد از ظهر او اهالی را مطلع کرد که باید به جای تماشای غروب آفتاب در میدان شهر جمع شوند. وقتی کار روزانه به اتمام رسید به گروه پیوست و متوجه شد که اکثر آنها ترسیده بودند. ایلیا گفت:

- امروز داستان های گذشته را نقل خواهیم کرد و درباره اهداف آینده اکبر هم سخنی خواهیم گفت. ما امروز می خواهیم درباره خودمان حرف بزنیم.

هیچ کس سخنی نگفت. ایلیا خودش شروع به صحبت کرد:

- مدت ها پیش که ماه در آسمان می درخشید، اتفاقی رخ داد. همه ما آنرا احساس می کردیم اما نمی خواستیم امکان وقوعش را باور کنیم: اکبر نابود شد. هنگامی که ارتش آشوریان از اکبر بیرون رفت بهترین مردان ما مرده بودند. باقی ماندگان دیدن که ماندن در اینجا هیچ فایده ای ندارد و تصمیم به رفتن گرفتند. تنها

کسانی که مانند پیرها، بیوه ها و یتیم های بی کس و کار بودند، یعنی کسانی که کاری از ایشان بر نمی آمد. حالا به اطراف خود نگاه کنید، میدان از همیشه زیباتر است، ساختمان ها محکم تر هستند، غذا برای همه وجود دارد و همه نوشتن الفبا را فرا می گیرند. جایی در این شهر مجموعه الواحی است که بر آن تاریخ خود را نوشته ایم و داستان هایی را که مردمان آینده بخوانند و بدانند که ما چه کرده ایم.

امروز می دانیم که پیرها و یتیمان و بیوه زن ها همه رفته اند و به جای آنان گروهی جوان و از هر سن و سالی داریم، که پر از شور و شوق کار می کنند و برای خویش نامی و برای زندگی خویش معنایی برگزیده اند.

در هر لحظه از این بازسازی ما می دانستیم که آشوریان باز می گردند. می دانستیم که روزی باید شهر را به آنها تحویل دهیم و همراه آن زحمات، تلاش ها، شادی ها و رضایتمان را از اینکه شهری زیباتر از گذشته برپا کرده ایم.

نور آتش اشک هایی را که بر چهره ها می غلتید روشن می کرد. حتی کودکان که اکثرا موقع گردهمایی های شبانه بازی می کردند، ساکت بودند و به حرف های او گوش می دادند. ایلیا ادامه داد:

- این مهم نیست. ما آنچه را وظیفه ما نسبت به خداوند بود انجام دادیم چون مبارزه طلی او را پذیرفتیم و افتخار این نبرد را به جان خریدیم. پیش از آن شب، او

به ما اصرار می کرد که حرکت کنیم و پیش برویم اما ما به فرمان او گوش نمی دادیم، دچار تغافل بودیم. چرا؟ چون هر یک از ما درباره آینده خویش تصمیمی گرفته بودیم: من قصد داشتم ایزابل را از تحت سلطنت بردارم، زنی که اکنون ((آشتی)) نامیده می شود می خواست که پسرش دریا نورد شود و مردی که امروز نام خود را ((خرد)) نهاده است می خواست تا آخر عمرش فقط در میدان شراب بخورد. ما به اسرار مقدس زندگی عادت کرده بودیم و دیگر به آنها وقعی نمی گذاشتیم. آن وقت خداوند به خود گفت: ((آنها دیگر نمی خواهند حرکت کنند و پیش بروند؟ پس آنان را برای مدت مدیدی متوقف خواهم کرد.))

آن وقت بود که ما تازه پیام او را دریافت کردیم. پولاد شمشیر آشوریان نوجوانان ما را از ما گرفت و نامردی و بی غیرتی، افراد بالغ را دچار تغافل کرد. آنان، در این لحظه هر کجا که باشند، هنوز هم متوقف هستند چون نفرین خداوند را پذیرفته اند.

اما ما، به مبارزه طلی خداوند پاسخ گفتیم. همانطور که در طول زندگی با مردان و زنانی که دوست داشتیم جنگیدیم چون این مبارزه ای است که به ما برکت می دهد و موجب رشد ما می گردد. ما از فرصت جامعه استفاده کردیم تا به وظیفه ی خویش نسبت به خداوند عمل کنیم و به او ثابت کردیم که قادر به اطاعت از فرمان حرکت او هستیم. حتی در بدترین شرایط هم ما به پیش رفتیم.

لحظاتی در زندگی هست که خداوند از ما اطاعت می خواهد. اما لحظاتی هم هستند که او می خواهد اراده ما را آزمایش کند و ما را به مبارزه طلی و چالش ادراک عشق خویش فرا می خواند. اما این اراده را وقتی درک کردیم که حصار های شهر فرو ریختند: آنها افق ما را گشودند و بهما اجازه دادند تا ببینیم که قادر به انجام چه کارهایی هستیم. ما دیگر درباره زندگی نیندیشیدیم. ما تصمیم گرفتیم زندگی کنیم و نتیجه درخشان بود.

ایلیا متوجه شد که چشمان حاضران درخشش خود را بازیافت، آنها منظور او را درک کرده بودند. پس گفت: - فردا من اکبر را بدون مبارزه تسلیم خواهم کرد. من آزادم که پس از آن اینجا را ترک گویم چون آنچه را خداوند از من توقع داشت به انجام رسانده ام. با این همه خون من، عرق جبین من و تنها عشق من در خاک این شهر نهفته است و خودم می خواهم که بقیه عمرم را در اینجا بگذرانم تا نگذارم که دوباره ویران شود. هر کس می تواند هر تصمیمی که بخواهد بگیرد، اما هرگز این را فراموش نکنید: شما خیلی بهتر از آن هستید که گمان می کردید. شما از شانس که این فاجعه به شما ارزانی کرد، استفاده کردید و این کار هر کسی نیست.

ایلیا از جا برخاست و اعلام کرد که دور هم آبی پایان پذیرفته است. به سرک گفت که شب دیر باز می گردد و به او توصیه کرد که برود بخوابد و منتظرش نماند.

\*

او به معبد رفت. تنها مکانی که از تخریب در امان مانده بود و نیازی به بازسازی آن نداشتند، آشوریان فقط مجسمه های خدایان را با خود برده بودند. او با احترام سنگ را لمس کرد. به روایت سنت این سنگ را در مکانی قرار داده بودند که بنیان گذار شهر چوب دست خود را آنجا به زمین فرو کرده و دیگر نتوانسته بود آنرا بیرون آورد. به این اندیشید که در کشور خودش ایزابل معابدی این چنین ساخته بود و بخشی از ملت او در آنها به پرستش بعل و سایر رب النوع ها مشغول بودند. دوباره حسی روحش را تسخیر کرد: جنگ بین خدای اسرائیل و خدایان فینیقی مدتهای مدیدی به طول خواهد انجامید، خیلی بیش از زمانی که تصور او می توانست به آن دست یابد. در مشاهده ای ستارگان را دید که در مسیر خود با خورشید تلاقی می کردند و موجب جنگ و خونریزی و تخریب در دو کشور می شدند. انسان های که به زبان های بیگانه سخن می گفتند سوار بر جانورانی پولادین در میان ابرها با یکدیگر ستیزه می کردند.

فرشته اش به او گفت: ((این چنین نیست که تو باید اکنون به آن بنگری، زمان آن هنوز فرا نرسیده است. به بیرون پنجره نگاه کن.))

ایلیا اطاعت کرد. بیرون ماه کامل خانه ها و کوچه های اکبر را روشن کرده بود و هر چند دیروقت بود او می توانست صدای گفتگو و خنده اهالی اکبر را بشنود. به رغم

بازگشت آشوریان این مردم هنوز شوق حیات داشتند و آماده رویارویی با مرحله ای نوین از زندگی خود بودند. آنگاه شبحی را دید و دانست که این همان زنی است که او دوست می داشته و اکنون او دوباره مغرور و سربلند در شهر گردش می کند. لبخندی زد و احساس کرد زن صورتش را لمس می کند. به نظر می آمد که او می گوید: ((من راضی و مفتخرم، اکبر واقعا زیبا شده است.))

دلش می خواست گریه کند اما به خاطر آورد که پسرک حتی یک قطره اشک هم برای مادرش نریخته بود. اشک های خود را مهار کرد و زیباترین لحظاتی را که با هم زیسته بودند به خاطر آورد. از لحظه ملاقاتشان در بیرون دروازه شهر تا لحظه ای که او کلمه ((عشق)) را بر لوحی گلین نگاشته بود. پیکر او، لباس هایش، موها و نیمرخ ظریفش را به خاطر آورد و خطاب به او گفت:

((تو به من گفته بودی که اکبر هستی. من از تو مراقبت کردم و زخم هایت را درمان نمودم و حالا تو را دوباره به زندگی بازگردانده ام. با همراهان جدیدت سعادت مند باش. می خواستم چیزی به تو بگویم من هم اکبر بودم اما نمی دانستم.))

مطمئن بود که زن به او لبخند می زند. ((باد صحرا مدت ها پیش رد گام های ما را بر شنها زدوده است. اما در هر لحظه حیات من به آنچه بر ما گذشته می اندیشم و تو در کنار من گام بر می داری، در رویا و واقعیت. متشکرم که با تو برخورد کردم.))



ایلیا، همان جا در معبد خوابید در حالی که احساس می کرد  
زن موهایش را نوازش می کند.

\*

سرپرست بازرگانان گروهی از مردم را که لباس هایی مندرس  
بر تن داشتند در میان جاده دید. گمان می کرد که آنان  
راهزن هستند و از اعضای کاروان خواست که سلاح هی خود را  
بردارند. بعد جلو آمد و پرسید:  
- شما که هستید؟

مردی ریشو با چشمانی درخشان پاسخ داد:  
- ما اهالی ((اکبر)) هستیم.

سرپرست کاروان متوجه شد که او لهجه ای بیگانه دارد و  
پاسخ داد:

- اکبر ویران شده و ما از طرف حکومت صور و صیدون  
مامور هستیم تا چاه آب را یافته برای گذر مجدد  
کاروان ها از دره آن را آماده کنیم. ارتباط با  
سایر نقاط نمی تواند برای همیشه منقطع بماند.

- اکبر هنوز وجود دارد. اما آشوریان کجا هستند؟

- همه مردم دنیا می دانند آنان کجا هستند. آنها به خاک  
کشور ما قوت می دهند. مدت هاست که اجسادشان  
پرندهگان و حیوانات وحشی را تغذیه می کند.  
- اما آنان ارتشی نیرومند بودند.

- یک ارتش هرگز قدرتی ندارد اگر بدانیم چه زمانی حمله خواهد کرد. ماجرای اکبر باعث شد که ما از نزدیک شدن آنان به صور و صیدون آگاه شویم و در انتهای دیگر دره در کمین آنها نشستیم.

کسانی که در جنگ کشته نشدند توسط دریانوردان ما به عنوان برده فروخته شدند. مردم ژنده پوش دست زدند و همدیگر را بوسیدند، گریه کردند و خندیدند.

تاجر دوباره پرسید:

- شما که هستید؟

و در حالی که به رئیس آنها اشاره می کرد پرسید:

- تو که هستی؟

همه با هم جواب دادند:

- ما جنگجویان جوان اکبر هستیم.

\*

سومین درو از راه رسیده بود و ایلیا حاکم اکبر بود. در اوایل با مقاومت های زیادی روبرو شد. حاکم سابق می خواست بازگردد و دوباره مقام خود را اشغال کند، همانطور که بر طبق سنت می بایست چنین می شد. اما اهالی شهر از پذیرفتن او خودداری کرده و تهدید کردند که در صورت بازگشت او آب چاه را مسموم خواهند کرد. مقامات فینیقی نهایتاً به خواست مردم تسلیم شدند، در هر حال اکبر اهمیت چندانی برای آنها نداشت، تنها آب چاه برای مسافران اهمیت

داشت و حکومت اسرائیل هم در دست شاهزاده خانمی از اهالی  
صور بود. با سپردن حکومت شهر به یک اسرائیلی حکام  
فینیقی می توانستند پیوند بازرگانی مستحکم تری با آن  
کشور برقرار کنند.

خبر توسط کاروانیانی که دوباره از آنجا عبور می کردند به  
همه جا رسید. اقلیتی از ملت اسرائیل ایلیا را مانند خائن  
تلقی می کردند اما ایزابل می توانست به موقع از پس  
مقاومت برآید و صلح دوباره در منطقه برقرار می شد.  
شاهزاده خانم راضی به نظر می رسید چون بزرگترین دشمنش  
اکنون بهترین متحد او شده بود.

\*

شایعه حمله مجدد آشوریان باعث شد که حصارهای اکبر را  
دوباره بسازند. یک سیستم دفاعی جدید با نگهبانان و  
پادگان های مختلف بین صور و اکبر پراکنده شدند تا اگر یکی  
از این دو شهر محاصره شود؛ شهر دیگر بتواند نیروهای کمکی  
را از طریق زمین و خواربار و مهمات از طریق دریا به  
دیگری برساند.

منطقه به سرعت رشد می کرد، حاکم جدید کنترل شدیدی بر  
عوارش مال التجاره ها برقرار کرده بود که با استفاده  
از به کارگیری حروف امکان پذیر بود. پیران اکبر به همه چیز  
رسیدگی می کردند و فنون جدیدی برای حل و فصل مشکلات و  
تعارضاتی که پیش می آمد اتخاذ می کردند.

زنان وقت خود را بین وظایف روزمره و پارچه بافی تقسیم می کردند. در مدت طولانی انزوای شهر، برای استفاده مجدد و رفو کردن پارچه های باقی مانده روش های جدید قلاب دوزی ابداع کردند و زمانی که نخستین بازرگانان از راه رسیدند فریفته طرح های جدید ایشان شده و سفارشات متعددی می دادند.

بچه ها نوشتن حروف بیبلوس را فرا گرفتند، ایلیا مطمئن بود که این دانش روزی به درد ایشان خواهد خورد. مثل همیشه قبل از درو او داشت در مزارع قدم می زد و خداوند را برای برکتهای فراوانی که در طول این سالها دریافت کرده بود سپاس می گذاشت. افرادی را که با سبدهای دانه می گذشتند و بچه هایی که در اطراف بازی می کردند نگاه کرد. به آنها دست تکان داد و همه به او ابراز احساسات کردند.

با لبخنی بر چهره به سوی سنگی روانه شد که سال ها پیش در کنار آن، لوح گلین ((عشق)) را دریافت کرده بود. او هر روز به آن مکان می آمد تا غروب خورشید را نظاره کند و هر لحظه ای را که با هم سپری کرده بودند دوباره به خاطر آورد.

\*

کلام خداوند در سال سوم به ایلیا نازل شد و گفت:  
(( برو خود را به آخاب بنما و من بر زمین باران خواهم بارانید ))

ایلیا که روی سنگ نشسته بود دید جهان اطرافش به لرزه افتاد. آسمان تاریک شد و سپس بلافاصله خورشید درخشیدن گرفت. نوری دید و فرشته خداوند در مقابلش ظاهر گشت.

ایلیا وحشت زده پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ خداوند اسرائیل را بخشیده است؟

- نه. او می خواهد که تو بازگردی و قوم خویش را نجات

بخشی. مبارزه تو با او در این لحظه پایان می گیرد. او

تو را برکت داده و به تو اجازه می دهد رسالتی را که

به عهده تو گذاشته در روی زمین دنبال کنی.

ایلیا مبهوت مانده بود. پرسید:

- حالا، درست زمانی که قلب من به آرامش رسیده است؟

- درسی را که یک بار به تو داده شده و سخنان خداوند

به موسی را به خاطر آور:

((به خاطر آور راهی را که خداوند تو را در آن هدایت

کرد برای تحقیر و تحقیر تو و برای آن که تو را به آزمایش

درآورد، تا آنچه را در قلب تو هست دانسته شود.

هنگامی که آنچه خواستی خوردی و خانه های زیبا ساختی و

گله تو و حیوانات کثیر شدند، آگاه باش تا مبادا مغرور

شوی و خداوند خویش را فراموش کنی.))

ایلیا به فرشته نگاه کرد و پرسید:

- پس ((اکبر)) چه می شود؟

- او مي تواند بدون تو زندگي کند چون تو وارثي از خود به جا گذاشته اي. اين شهر سالهاي بي شمار زنده خواهد ماند.

آنگاه فرشته خداوند ناپديد شد.

\*

ايليا و کودک پاي کوه پنجم رسيدند. ميا سنگ هاي مذبح، علف روئیده بود. پس از مرگ کاهن اعظم تقريبا ديگر هيچ کس به آنجا نمي آمد.

او گفت:

- برويم بالا.

- اين کار ممنوع است.

دست پسرک را در دست گرفت و با هم به سمت قله رفتند. گهگاه مي ايستادند و دره را در آن پايين نگاه مي کردند، خشکسالي چهره طبيعت را تغيير داده بود و به جز کشتزارها و اطراف اکبر، همه جا به صحراهاي خشک مصر مي مانست.

پسرک گفت:

- دوستان من مي گویند آشوريان ممکن است دوباره

بازگردند.

- شايد اما آنچه ما هم انجام داديم به زحمتش مي ارزيد،

اين راهي بود که خداوند براي آموزش ما برگزيده

بود.

- نمی دانم آیا به خاطر ما خداوند خودش را ناراحت می کند یا نه. ولی لزومی نداشت که اینقدر با ما سخت گیر باشد.

- حتما از راه های دیگر سعی کرده بود اما وقتی دید که ما به حرف او گوش نمی دهیم از این راه وارد شد. ما خیلی به عادات زندگی خویش وابسته بودیم و دئیگر نمی توانستیم کلمات او را بخوانیم.

- کلمات او کجا نوشته شده اند؟

- در دنیای اطراف تو. فقط کافیست به آنچه در زندگی می گذرد دقت کنی آنوقت کشف می کنی که در هر لحظه روز کلمات او و اراده او نهفته است سعی کن آنچه را او می خواهد انجام دهی؛ این تنها دلیل حضور تو بر روی زمین است.

- اگر آنها را کشف کردم، روی الواح گلی خواهم نوشت.

- این کار را بکن. اما بهتر است که آنها را روی قلب خود بنویسی، آنجا آنها نه می سوزند و نه تخریب می شوند و هر جا که بروی آنها را با خود می ببری.

مدتی بالا رفتند. ابرها حالا خیلی نزدیک بودند.

کودک در حالی که آنها را با انگشت نشان می داد گفت:

- من نمی خواهم داخل ابرها شوم.

- آنها به تو صدمه نمی زنند. فقط ابر هستند همراه من بیا.

دست او را گرفت و باز هم بالاتر رفتند. کم کم به درون میخ وارد شدند، پسرک بی آنکه سخنی بگوید خود را به او میفشرد هر چند ایلیا گه گاه سعی می کرد جمله ای بگوید. در میان صخره های برهنه قله راه رفتند و پسرک فریاد زد:

- برگردیم.

ایلیا تصمیم گرفت دیگر اصرار نکند. این بچه تا آن زمان با مشکلات زیادی برخورد کرده و در زندگی کوتاه مدت خود ترس را شناخته بود. پس بازگشتند. از درون مه بیرون آمدند. منظره دره در آن پایین دوباره دیده می شد. ایلیا به او گفت:

روزی در کتابخانه ((اکبر)) کتابی خواهی یافت که من برای تو نوشته ام. نام آن ((رساله ای برای جنگجوی روشنایی)) است.

- من یک جنگجوی روشنایی هستم؟

ایلیا به صخره ای اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا پهلوی من بنشین. من هرگز نمی توانم نام تو را فراموش کنم. من باید به دنبال ماموریتم بروم حتی اگر در این لحظه تنها چیزی که می خواهم ماندن نزد تو باشد. ((اکبر)) برای همین دوباره ساخته شد، برای این که به ما بیاموزد که باید پیش رفت، هر چند که این کار دشوار باشد.

- تو می خواهی بروی.



شگفت زده پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

- من دیشب این را روی یک لوح نوشتم. چیزی این را به من گفت، شاید مادرم یا شاید یک فرشته.

ایلیا سر پسرک را نوازش کرد و با شادمانی گفت:

- تو توانستی اراده خداوند را بخوانی. پس دیگر لزومی به توضیح نیست.

- آنچه من خواندم اندوهی در چشمان تو بود. سخت نبود چند نفر از دوستان دیگر هم این را فهمیدند.

- اندوهی که شما در چشمان من خواندید، بخشی از داستان زندگی من است. اما بخشی کوچک که فقط چند روز بیشتر طول نمی کشد. فردا هنگامی که در جهت اورشلم به راه بیفتم، نیروی خود را از دست می دهد و کم کم ناپدید می شود. غم ها برای ابد ادامه ندارند، وقتی که ما به سوی آن چیزی که همواره خواسته ایم حرکت می کنیم.

- آیا همیشه باید رفت؟

- همیشه باید دانست که چه زمانی یک مرحله از زندگی پایان می یابد. اگر برای باقی ماندن در آن مرحله بیش از زمان لازم پافشاری کنی، شادی و احساس آسایش را از دست می دهی و ممکن است که خداوند تو را به راه آورد.

- خداوند سخت گیر است.

- فقط با برگزیدگانش.

\*

ایلیا به اکبر در آن پایین نگاه کرد. بله خداوند می تواند گاهی خیلی سخت گیر باشد اما هرگز ماورای توان یک فرد از او چیزی نمی خواهد؛ کودک نمی دانست که آنان در مکانی نشسته اند که ایلیا با فرشته خدا ملاقات کرده و فرمان یافته بود که او را از میان مردگان بازگرداند.

پرسید:

- دلت برای من تنگ خواهد شد؟

- تو که گفתי اندوه زمانی که ما پیش می رویم ناپدید خواهد شد. کار زیادی لازم است اکبر به زیبایی که شایسته مادر من است برسد. او در کوچه ها قدم می زند.

- هر وقت به من نیاز داشتی به اینجا بیا و به طرف اورشلم نگاه کن؛ من آنجا خواهم بود و خواهم کوشید تا معنایی به نامی که برگزیده ام بدهم؛ آزادی. دل های ما برای همیشه به هم پیوند خورده است.

- برای همین بود که تو مرا بالای کوه پنجم بردی، برای

این که بتوانم اسرائیل را ببینم؟

- برای اینکه بتوانی دره را ببینی و شهر را، کوه های دیگر، صخره ها و ابرها را. خداوند عادت دارد به پیامبران فرمان دهد که بر فراز کوه ها بروند تا با او سخن بگویند. من همیشه از خودم می پرسیدم چرا و

حالا پاسخ را می دانم: از قله ما می توانیم همه چیز را کوچک ببینیم. افتخارات ما، غصه های ما همه اهمیت خود را از دست می دهند. آنچه به دست آورده یا از دست داده ایم آن پایین می ماند. از فراز کوهسار تو می توانی ببینی که دنیا چقدر وسیع است و افق چه اندازه دور.

پس رک به اطراف نگر است. از بالای کوه پنجم او می توانست بوی دریا را در سواحل صور احساس کند. صدای بادی که از صحرای مصر می آمد به گوشش رسید. گفت:

- روزی من حاکم اکبر خواهم شد. می دانم که چه چیز بزرگ است و هم چنین همه گوشه کناره های شهر را می شناسم و می دانم که چه چیزهایی را باید عوض کرد.

- بله آنها را عوض کن. نگذار همه چیز منجمد شود.

- آیا خداوند نمی توانست راه بهتری پیدا کند تا این چیزها را به ما بیاموزد؟ زمانی که به نظرم رسید که او بد است.

ایلیا سکوت کرد. به یاد گفتگویی افتاد که سالها پیش با یکی از پیامبران لای داشت، روزی که آنها منتظر سربازان ایزابل بودند که بیایند و آنها را بکشند. بچه دوباره پرسید:

- آیا ممکن است خدا بد باشد؟

- خداوند قادر مطلق است. او بر همه چیز تواناست و هیچ مانعی برایش وجود ندارد، اگر چیزی برایش ممنوع بود

یعنی اینکه خداوند تواناتر و بزرگتر از او هست که نمی گذارد برخی کارها را بکند. در این صورت من ترجیح می دادم آن یکی را که قوی تر است ستایش و پرستش کنم.

چند لحظه سکوت کرد تا پسرک بتواند معنای سخنان او را دریابد بعد افزود:

- معذالک در اقتدار بی انتهایش، خداوند نیکی را برمی گزیند. وقتی ما به انتهای داستان خود رسیدیم خواهیم دید که آنچه به اهر بد یا شر می نمود اکثراً خیر و نیکی بوده است و در نقشه ای که او برای بشریت آفریده آنچه واقع می شود همیشه خیر است.

\*

آن شب، بچه در آغوش او خوابید. وقتی سحرگاه دمید ایلیا آرام او را از خود جدا کرد تا بیدار نشود. سپس تنها لباسی را که داشت پوشید و خارج شد. در راه یک تکه چوب برداشت. او قصد داشت که هرگز آن را از دست ندهد؛ این چوب یادگار مبارزه او با خداوند، تخریب و دوباره سازی ((اکبر)) بود. بی آنکه به پشت سر نگاه کند به طرف اسرائیل به راه افتاد.

سراجام

پنج سال بعد آشوریان با ارتشی حرفه ای تر و سردارانی

قابل تر دوباره کشور را اشغال کردند. همه سرزمین فینیقیه تحت سلطه اشغالگر بیگانه در آمد به غیر از صور و صرفه، که ساکنینش آن را ((اکبر)) می نامیدند.

کودک مردی شد و بر شهر حکم راند و معاصرینش او را مردی خردمند می شناختند. او در کهنسالی از دنیا رفت در حالی که عزیزانش بالای سرش بودند و او به آنان همواره سفارش می کرد: ((که باید شهر را زیبا و قوی نگه داشت زیرا که مادرش هنوز هم در کوچه های آن شهر گردش می کند.)) به دلیل سیستم دفاعی مشترک صور و صرفه تنها بعدها در سال 701 پیش از میلاد توسط پادشاه آشور ((سنحریب)) اشغال شد، یعنی حدود یک صد و شصت سال پس از ماجراهایی که در این کتاب روایت شده بود.

اما شهرهای فینیقی دیگر هرگز اهمیت سابق خود را باز نیافتند و پس از آن توسط بابلیان، پارسیان، مقدونیان، سلوکیان و رومی ها اشغال شدند. با این همه تا به امروز نیز وجود دارند چون بر طبق سنتی باستانی خداوند هرگز شهرهایی را که می خواهد مسکونی باشند، به تصادف بر نمی گزیند و هنوز صور و صیدون و بیبلوس به لبنان تعلق دارند و امروز هم لبنان میدان جنگ است.

ایلیا به اسرائیل بازگشت و پیامبران را بر کوه ((کرمل)) گرد آورد. در آنجا از ایشان خواست که به دو گروه تقسیم شوند: آنان که بعل را می پرستیدند و آنان که خداوند را می پرستیدند. طبق دستوراتی که فرشته خدا داده بود، گوساله ای به آنان داد و از ایشان خواست تا با

فریادهای خود خدایشان را بخوانند تا برای پذیرش قربانی  
فرود آید، در کتاب مقدس آمده است:

((و به وقت ظهر ایلیا ایشان را مسخره نموده گفت به آواز  
بلند بخوانید زیرا که او خداست شاید متفکر است یا به  
خلوت رفته یا در سفر می باشد یا شاید در خواب است و  
باید او را بیدار کرد))

((و ایشان به آواز بلند می خواندند و موافق عادت خود  
خویشتن را به تیغ ها و نیزه ها مجروح می ساختند به حدی  
که خون بر ایشان جاری شد.))

((لیکن نه آوازی بود و نه کسی جوای دهد یا توجه  
نماید.))

آنگاه ایلیا گاوی دیگر گرفت و آن را بر طبق دستورات  
فرشته خداوند بر مذبح گذاشت. در این لحظه آتش آسمان فرود  
آمد ((قربانی سوختنی و هیزم و سنگ ها و خاک را بلعید.))  
چند دقیقه بعد بارانی سخت باریدن گرفت و به چهار سال  
خشکسالی پایان داد.

\*

از آن زمان به بعد جنگ داخلی آغاز شد. ایلیا پیامبرانی  
را که به خداوند خیانت کرده بودند را کشت و ایزابل همه  
جا در جستجوی او بود تا وی را بکشد. اما او به دامنه  
غربی کوه پنجم که به سمت اسرائیل بود گریخت.  
مردمانی که از سوریه آمدند سرزمین را اشغال کردند و شاه  
اخاب همسر شاهزاده خانم صور را با نیزه ای که تصادفاً از  
زره او عبور کرد کشتند.

ایزابل به قصر خود گریخت اما پس از چند شورش مردمی و پس از ظهور و سقوط حکمرانان متعدد، بالاخره به دام افتاد و ترجیح داد که خود را از پنجره قصر به بیرون پرتاب کند و به دست مردانی که آمده بودند او را اسیر کنند نیفتد.

ایلیا تا پایان روزهایش در کوهستان می زیست و در کتاب مقدس آمده است که شی هنگامی که با ((الیشع)) نی که به عنوان جانشین او برگزیده شده بود سخن می گفت.

((عرباه آتشین و اسبان آتشین ایشان را از یکدیگر جدا کرد و ایلیا در گردباد به آسمان صعود نمود.))

هشتصد سال بعد عیسی، بطروس، یعقوب و برادرانش یوحنا را برداشت، ایشان را به کوهی بلند برد. در انجیل به روایت می آمده است که:

((و در نظر ایشان هیئت او (عیسی) متبدل گشته و چهره اش چون خورشید درخشنده و جامه اش چون نور سفید گردید که ناگاه موسی و الیاس برایشان ظاهر شده با او گفتگو می کردند.))

((عیسی ایشان را غدقن فرمود تا پسر انسان از مردگان بر نخیزد این رویا را به کسی بازگوئید:

شاگردانش از او پرسیده گفتند پس کاتبان چرا می گویند که می باید الیاس اول آید.))

(( او در جواب گفت: البته الیاس می آید و تمام چیزها را اصلاح خواهد نمود\* لیکن به شما می گویم که الحال الیاس آمده است و او را نشناختند بلکه آنچه خواستند با وی کردند.))

((آنگاه شاگردان دریافتند که درباره یی تعمید دهنده  
بدیشان سخن می گفت.))